

سی و سه روز

در

طوفان

تایهان امید

انتشارات آموزشکده‌ی ادبیات ساریا - باران

سی‌وسه روز در طوفان

به یاد شهید تایهان و ژرات

تایهان امید

انتشارات آموزشکده‌ی ادبی ساریا باران

چاپخانه‌ی رونامی

سخنی بر چاپ فارسی

فلک را عادت دیرینه این است که با آزادگان دائم به کین است می گویند؛ "هر کس به اندازه‌ای که هست احساس می‌شود..." و او را چه کسانی که احساس نمی‌کردند، او که تنها به خودش می‌ماند و بس. هستی؛ طبیعت، آسمان، دریاها، زیبایی‌ها و تمامی نگاه‌های آبی‌رنگی را که به در خیره مانده‌اند، اما تنها امیدشان پنجره است، در بر می‌گیرد و او گوهر هستی را. هستی از او می‌گفت و او به انتهای جنگل می‌نگریست؛ آنجا که جنگل به انتها رسیده و آسمان شروع می‌شود. هستی از او می‌گفت و او تنها می‌نگریست. چه چشم‌هایی بودند که زیبایی‌ها را به عشق رساندند و پلیدی‌ها را سخت شرمنده کردند.

چشم‌های او صحنه‌هایی بود از دیدار خورشید و زمین. آنگاه که زمین سینه در برابر خورشید می‌گستراند. زمین تشنه‌ی اوست و خورشید سرگردان "بودنش". "هم‌خوابه شدن زمین و اشعه‌های خورشید، بارگاه مقدس نگاه‌هایش است. او آوازی بود که از حنجره‌ی آبی‌رنگ ابرها می‌بارید و تراوش زیبایی..."

می‌خواستند او را از ما بگیرند... می‌خواستند دیدار زمین و خورشید را منع کنند و باران را به فراموشی بسپارند؛ اما بی‌خبر از اینکه جان‌ها برای او می‌سوزند، زمین ماییم و سال‌هاست که عشق خورشید بر قلبمان حک شده است و باران خاطره‌ای است از اولین روز آشنایمان..."

دشمنان مقاومت می‌خواستند "مسیح باز مصلوب" بار دیگر به رشته‌ی تحریر درآید. او را از سرزمین کاج و برف بیرون راندند و غریو طرفداران اسپار تاکوس باز هم گوش آسمان را کر کرد؛ و او نه یک وجب خاک برای رفتن و نه جایی برای نفس کشیدن، به امید فرداها به پرواز در آمد. هر چه باشد "این روزها می‌گذرد" و لحظه تلاقی زمین و اشعه‌های خورشید جانی دوباره می‌گیرد. تنها این امید است که فاصله‌ی میان

دل‌هایمان و جزیره‌ی سنگدل اقیانوس اطلس را پر می‌کند. او زمان را پشت سر گذاشته و مکان را در هم شکست؛ این را حتی اله و الهه‌های سومریان هم نمی‌توانند باور کنند، اما چیزی است که به وقوع پیوسته است و جهان را در انتظار ظهوری دوباره نگه داشته است...
 ...

دوره‌ای که رهبر ملیمان قبل از دستگیری از سوی نیروهای توطئه‌گر، در روسیه مانده بود، تقریباً پشت پرده مانده، جزئیات آن هویدا نشده بود و اطلاعات چندانی در رابطه با آن روزها وجود نداشت. این کتاب، دربرگیرنده‌ی اسناد بسیار مهمی است که در نوشتن تاریخ نقش بسیار مهمی ایفا می‌کنند. از سوی دیگر رازهایی بودند که هر کس می‌خواست از آنها با خبر شود. نوشتن این کتاب بسیاری از این مسائل پشت پرده را هویدا کرده و اجازه نداد معامله‌هایی را که توطئه‌گران با رهبر ملیمان انجام دادند، بر باد فراموشی سپرده شوند.

وقتی که کتاب سی و سه روز در طوفان را خواندم، اولین چیزی که به فکرم رسید، ترجمه کردن آن به زبان فارسی بود. اما این تنها یک جرقه بود که به خاطر کارهای دیگری که مشغول به انجام آنها بودم، به زودی مجبور به فراموش کردن آن شدم. اما به خاطر اهمیت کتاب برای خلقهای ایران و به ویژه خلق کرد، بر آن شدم که کتاب را بعد از اتمام دیگر کارهایم، حتماً ترجمه کنم.

از چاپ شدن کتاب به زبان ترکی تنها دو هفته می‌گذشت که دستور ترجمه‌ی کتاب به زبان فارسی رسید. شاید این فقط یک تصادف بود که در روز ۱۲/ ژانویه

دستور ترجمه‌ی کتاب و تمام کردن آن تا ۱۵ فوریه داده شده بود. "تمام کارهای دیگر را به کناری بگذار و ترجمه‌ی آن را شروع کن."

درست سی و سه روز! می‌بایست در سی و سه روز کار ترجمه، ویراستاری و حروفچینی آن به پایان برسد. کار مشکلی بود، اما شدنی! کار را در همان روز شروع کرده و ترجمه‌ی آن را زودتر از زمان مقرر تمام کردم.

امیدوارم با این کار بتوانیم جوابگوی ذره‌ای از فداکاری‌های خلقمان باشیم و آنها را در راستای درک دوران ماندن رهبر آپو در روسیه و مسائل پشت پرده یاری رسانیم. در این کار فداکاری و زحمات تمامی رفقای آموزشکده را که بدون کمک‌های آنها اتمام این کار ممکن نبود، هیچ‌گاه فراموش نمی‌کنم و با تمام وجود از آنان تشکر و قدردانی به عمل می‌آورم.

ترجمه‌ی این کتاب را به خاطره‌ی تمامی شهدای راه آزادی تقدیم می‌دارم. پیروزی تنها جوابی است که می‌توانیم به خون ریخته‌ی آنان بدهیم.

فوریه‌ی ۲۰۰۳

به جای مقدمه

طوفان‌ها طولانی‌اند. همراه با باد و بوران، شدید و خشن! هر طرف را می‌سوزانند، ویران می‌کنند. انسان‌ها می‌میرند، کوه‌ها و سنگ‌ها نابود می‌شوند. خورشید ناپدید می‌شود، پشت سر به غیر از تلخی‌های عظیم، و خاطره‌هایی که سال‌های متمادی از یادها نمی‌روند و بر حافظه‌ها حک می‌شوند، هیچ چیز باقی نمی‌ماند...

شاید هم خسته و کوفته بعد از یک درگیری، با عبور از رودخانه‌ای خونین از آن خبردار شدیم. رادیوها صدای لرزان بلند اجویت^۲ را پخش می‌کردند. بعد از آن نمی‌دانم؛ شاید هم یک تصادف بود که آوازی غم‌انگیز پخش شد:

"دست‌ها گناهکار

زبانها گناهکار

این سوزش یک عصر است

همه‌ی دنیا گناهکار است،

هیچ کدامان

معصوم نیستیم..."

یخ زده بود... لبهامان منجمد، مشت‌هامان منجمد. دیده‌ها و نفسهامان یخ زده بود. مگر ممکن است در یک آن انسانی هم گلوش فشرده شده و هم خفه شود؟ و یا روغن داغ بر سرش ریخته شود؟ یا اینکه هم داغ شود و هم ناخنهایش را بکشند؟ یا استخوانهایش شکسته و چشمهایش داغ شوند؟ آیا وقوع این همه رویداد در یک لحظه ممکن است؟

^۲ نخست وزیر سابق ترکیه که حزبی **D.S.P.** در انتخابات سوم نوامبر ۲۰۰۲ شکست فاحشی خورد

آنچه بر سر ما آمد وقوع این همه رویداد در یک آن بود. همچون میلیون‌ها تن دیگر...

آنها بی‌حرکت مانده بودند. دل‌هامان را چون درخت کاجی به دره غلتانده بودند. رویدادی بود که بینندگان قادر به فراموش کردنش نبودند و دیگران هم قادر به درکش.

کتاب سی‌وسه روز در طوفان، سی‌وسه روز این آواز حزین است. بسان سی‌وسه روزهای دیگر تاریخ معکوس مان. بسان گیاه‌های موجود در استپ‌ها. سی‌وروز موجود در تندراها. همانند سی‌وسه روزهای سرزمین تولستوی، لنین و پطروس دیوانه. سی‌وسه روزی که تصمیمات فراوانی در رابطه با آن اتخاذ شد. سی‌وسه روز سپید، سی‌وسه شب سپید. سی‌وسه روز خیانت و اراده. این دُن، نه کالینکای قزاق‌ها، نه مارش ارتش سرخ، نه فریاد ماهی‌گیران اُدسا، نه ترانه‌ی کارگران ولگا بود. تنها و تنها شیون سوزان کرد بود. این شیون را از نزدیک گوش کردیم.

هنگام گوش کردن، دست خودم نبود؛ هیجان زده شدم. داستان اُدینسووا معشوقه‌ی لجوج بازاروف، جوان نهیلیست، با رقص آتش به پایان رسید. در میان دود خاکستری در پایان داستانی که - سیدار قدیمی و تایهان کنونی^۳ - آن را تعریف می‌کرد، دیگر صبح فرا رسیده بود. قوطی‌های توتون‌مان نیز خالی شده بودند. سخنی برای گفتن نمانده بود. کلمه‌ها وظیفه‌ی خود را به جای آورده بودند...

غم و شادی در آمیخته بود. اما هنوز هم یک رویداد اسرار آمیز و یک راز نهفته بر گذشته‌هایمان پنهان مانده است...

۱۶ فوریه‌ی ۲۰۰۲

دوزدار

^۱ - SIDAR سیدار نام نویسنده‌ی کتاب بود که بعد از عملیات انتحاری رفیق تایهان امید نام خود را تغییر داد و نام او را بر خود گذاشت.

سر آغاز

سی‌وسه روز در طوفان در کوهستان‌های قندیل نوشته شد...

من شاهد رویداد سی‌وسه روز در طوفان بودم. سال‌ها از این رویداد گذشته بود. بی‌رحمی گذشت سال‌ها، جزئیات را از زبان و حافظه‌ام پاک می‌کرد. هنگامی که این را احساس کردم، تمام جسارت خود را جمع کرده و تصمیم به نوشتن گرفتم. نوشتن سی‌وسه روز در طوفان، جسارت و قدرت بسیار می‌خواست. من هم برای اولین بار دست به چنین کاری می‌زدم. آیا می‌توانم بنویسم؟ بعد از آنکه مدت زیادی با این سوال کلنجار رفتم، تصمیم خویش را گرفتم.

متأسفانه برای ضبط کردن این سی‌وسه روز، نه یک دوربین وجود داشت و نه یک ضبط صوت. تنها چیزی که می‌توانستم از آن استفاده کنم، حافظه‌ام بود. مسلماً سی‌وسه روز در طوفان کاری نیست که با ادعایی بزرگ وارد میدان شود. قبلاً هم گفتم؛ اولین بار است که می‌نویسم. شاید توان نوشتن تمامی آن چیزهایی را که دیده‌ام نداشته‌ام، این تنها یک شروع است. شروعی در ۱۹ اکتبر، تداوم آن در ۱۵ فوریه و طوفانی که تا به امروز هم ادامه دارد. به گمانم این طوفان بعد از این هم ادامه خواهد داشت. رهبری آن روزها می‌گفت "بنویسید". اگر دیر هم باشد کوشیدم تا پایبندی خود به این سخنان را نشان دهم.

از سویی دیگر؛ سی‌وسه روز در طوفان لازمه‌ی محاسبه‌ی وجدانی و نتیجه‌ی محاسباتی بود که با "خود" داشته‌ام. به این دلیل تمام کردن آن را در ۱۵ فوریه هدف قرار دادم.

در نوشتن این کتاب؛

از دوزدار که مقدمه‌ی کتاب را نوشت، انتقادهای، تفکرات، پیشنهادات و کمک‌های بی‌پایان سه‌رهللدان و بدران و مدیریت ستون نظامی شهید جیلو که کمک‌های فراوانی به من کرد و تمامی رفقای دیگری که با پیشنهادها و تشویق‌هایشان در نوشتن این اثر به من یاری رساندند، تشکر و قدردانی به عمل می‌آورم.

۱۵ فوریه‌ی ۲۰۰۲

تایهان امید

انسان تنها، به غیر از عصری که در آن زندگی می‌کند، با تمامی اعصاب در آمیخته است.

اودینسوا^۱

معلوم بود که زمستان امسال زود فرا می‌رسد. بار اول بود که فصل‌های متفاوت را در کشوری دیگر می‌گذراندم. علیرغم تمام نشدن ماه اکتبر، سرمای شدید و یخ‌بندان زمستان فرا رسیده بود. نمی‌توانستم به فصل‌های این کشور عادت نمایم. نه تابستانش تابستان بود و نه بهارش بهار. نوروز بود که به این دهکده آمدم. وقتی در جایی که من از آن آمده بودم، اولین بوهای سبز بهاری را به خود می‌گرفتم، در اینجا بیشتر از دو متر برف باریده بود. قبل از آنکه بهار و تابستان بسر شوند، زمستان فرا رسیده بود. من به فصل‌های آناتولی عادت داشتم، سرزمینی که من در آن بزرگ شدم، هر فصلش رنگ و بوی خاص خود را داشت. از آب‌وهوای این کشور هیچ طعمی نمی‌چشیدم. به خاطر آنکه بیگانه بودم. به سر بردن در بهار با هوای سرد، همراه با لرزیدن، کار دشواری بود. من با هفت رنگ بهار و طعم آن آشنا بودم. اینجا نمی‌توانستم گرمای تابستان را از اعماق دلم احساس کنم، زیرا تابستان‌ها هم گرم نبودند. در دوران بچگی ام صدای خش‌خش برگ‌های پاییزی را، هنگامی که زیر درختان زرد پاییز قدم می‌زدم، با حسرت گوش می‌دادم. آهنگ رقص برگ‌هایی را گوش می‌کردم که هنوز هم بر شاخه‌ی درختها

بودند و با وزش باد پاییزی، تک تک در آسمان به پرواز در می‌آمدند؛ اینگونه در خیال‌هایم غوطه ورمی‌شدم. گاهی نیز در کنار میله‌های دور باغچه، به تماشای رنگ زرد برگ‌های پاییزی ریخته شده از درختان موجود در طول راه می‌نشستم. این یک غم تازه را زنده می‌کرد... در این کشور نه رنگ بهار وجود داشت و نه درختانی که برگ‌های زردشان ریخته است. در این کشور فقط یک درخت وجود داشت، برگ‌هایش در هیچ فصلی به زردی نمی‌گراییدند. همیشه سبز بود...

آن وقت بود که فهمیدم فصل‌ها و آب و هوا بر روان انسان تاثیر گذارند. دیگر بسیار بهتر می‌توانستم درک نمایم که چرا انسان‌های مدیترانه‌ای را خون‌گرم می‌نامند و انسان‌های سیبری را همچون یخ سرد. البته که شاعران هم در سرزمین‌هایی که دارای دریا و آب و هوای معتدل هستند، ظهور می‌یابند...

جغرافیای این کشور در روح انسان‌هایش تاثیر گذار بوده است. ماه‌های بسیاری از سال در سرمای زمستان سپری می‌شد. در ماه‌های بهار و تابستان هم خصوصیات زمستان وجود داشت. حتی در این کشور جاهایی بود که در هیچ یک از روزهای سال، گرمای خورشید را به خود نمی‌دیدند. در اینجا فقط یک فصل وجود داشت... زمستان!... شاید هم به این دلیل انسان‌های این کشور مثل یخ سرد بودند و هیچ حس و عاطفه‌ای نداشتند، خط‌های صورتشان یخ زده بود.

دهکده‌ای که ما در آن ساکن بودیم، در زمان اتحاد جماهیر شوروی به عنوان کمپ اردوهای تفریحی-آموزشی جوانان به کار گرفته می‌شد. سال‌های دراز، پیش از آنکه رفقای ما این دهکده را خریداری کنند، بدون استفاده مانده بود. دهکده در میان جنگلی وسیع از درختان کاج پنهان شده بود. درختان موجود در جنگل آنقدر زیاد و فشرده بودند که بدون نزدیک شدن به دهکده، قابل مشاهده نبود. در اصل دهکده نبود، رفقای ما اسم دهکده بر آن نهاده بودند. اسم اصلی آن "سالنکنی لیجر ۱" است. به معنای "کمپی که نور خورشید به آن می‌تابد". به این دلیل رفقا به آن "کمپ خورشید" می‌گفتند.

دیگر به اسم دهکده خو گرفته بودیم، آنان که به دهکده می‌آمدند و اسم دهکده را می‌شنیدند، تعجب می‌کردند. وقتی مطابق انتظار خود در دهکده به باغچه، بستان، مرغ و گاو بر نمی‌خوردند، شگفت‌زده می‌شدند. با عبور از میان جنگل، به دهکده رسیده و از میله‌های یک در آهنی می‌گذشتی و در برابر دو ساختمان سه طبقه‌ای ظاهر می‌شد. هر یک از طبقه‌های این ساختمان‌ها دارای یک هال بود و در هر یک از هال‌ها دو اتاق در برابر هم قرار داشتند. جاده‌ی آسفالتی که در میان درختان قرار داشت، تا رسیدن به استودیوی **Med TV** ادامه می‌یافت. درست در مقابل استودیو یک غذاخوری وجود داشت. این غذاخوری برای استفاده‌ی صدها جوانی که به اردوها می‌آمدند، تاسیس شده بود. در داخل غذاخوری، به غیر از سالن‌های بزرگ، یخچال‌ها، دیگ‌ها، تابه‌ها، ماشین‌های خمیرسازی و فرهای بزرگی وجود داشت که غذای صدها انسان در آن‌ها درست می‌شد. فقط همچون بسیاری از وسایل دیگر دهکده به علت آنکه مدت‌زمان درازی مورد استفاده قرار نگرفته بودند، تقریباً فرسوده شده بودند. پشت سالن غذاخوری، انبارهای آذوقه قرار گرفته بود. در یک طرف استودیو ساختمانی چند اتاقی برای فعالیت‌های فرهنگی هنری ایجاد شده بود. اما به علت نبود کارکن، هم استودیو و هم اتاق‌های دیگر چندان مورد استفاده قرار نمی‌گرفتند. در این کارها فعال‌ترین و سودمندترین انسان‌های دهکده، بچه‌های آن بودند. خانواده‌های بعضی از این بچه‌ها، دسته‌جمعی به حزب ملحق شده و خانواده‌ی برخی دیگر نیز به شهادت رسیده بودند. در آن ساختمان در شاخه‌های مختلف هنری را آموزش می‌دیدند. برخی پیانو، برخی گیتار، برخی ویولون، برخی سه‌تار و... و برخی نیز آموزش رقص‌های فولکلوری و رقص باله. علی‌رغم وجود امکانات تکنیکی بسیاری در استودیو، به غیر از چند نفر کسی در آنجا کار نمی‌کرد. در یک طرف غذاخوری ساختمانی دو طبقه وجود داشت. اتاق‌های این ساختمان به شکل سالن‌های بزرگ ساخته شده بودند. در این خانه برای ده‌ها نفر جا وجود داشت. در کنار این ساختمان در میان درختان کاج یک راه خاکی وجود داشت

که به کناره‌های رودخانه‌ی ولگا^۱ ختم می‌شد. در ساحل این رودخانه کلبه‌های چوبی معدودی وجود داشت. در هر یک از این کلبه‌ها چند اتاق طراحی شده بود. یکی از این کلبه‌ها از تمام کلبه‌های دیگر زیباتر ساخته شده بود. خانه‌های زرد رنگی که انسان تنها از فاصله‌ی چند متری قادر به دیدن آنها بود، در میان درختان کاج مخفی شده و نمای آنها رو به رودخانه‌ی ولگا بود. در داخل آنها راه‌پله‌هایی وجود داشت که به اتاق زیر شیروانی ختم می‌شد. مانند تمامی ساختمان‌های دیگر دهکده، خانه‌های کنار رودخانه‌ی ولگا هم به دلیل آنکه سال‌ها مورد استفاده قرار نگرفته بودند، تقریباً متروکه شده بودند. بعضی از آنها چنان خراب شده بودند که دیگر قابل استفاده نبودند. خانه‌های قابل استفاده، بسیار کم بودند. کلبه‌ی زرد رنگ زیبایی هم که در میان درختان کاج پنهان شده بود، خالی از سکنه بود. در طول رودخانه، نیمکت‌هایی برای نشستن فراهم شده بودند. این نیمکت‌ها برای خواندن و صحبت کردن بسیار باصفا بود. رودخانه‌ی ولگا که از وسط دهکده می‌گذشت، به رودخانه‌ی اصلی "یراسلاویا"^۲ می‌پیوست. رودخانه‌ی ولگا همچون یک مار از وسط دهکده پیچ می‌خورد و در میان درختان کاج گم می‌شد. درختان کاج آنچنان متراکم بودند که با صد متر فاصله گرفتن از جاده، انسان را در خود گم می‌کرد. در جغرافیای این کشور عجیب-که به آن عادت نکرده بودم- تنها چیزی که عواطف و احساساتم را کمی تسلی می‌داد، این جنگل‌ها بودند. دورانی بود که در طول عمرم هیچ‌گاه آنچنان عذاب نکشیده بودم. در کشوری غریب بودم، نمی‌توانستم تشکیلاتی را که در خیال‌هایم ساخته بودم، بیابم. نگرش‌هایی که تازه با آنها آشنا می‌شدم، شیوه‌ی روابط، عدم وجود چاره در برابر آنها و نبود جایگزینی برای آن، دست‌هایم را از پشت گره زده بودند. خیالاتم شکسته بودند، انباشت این موارد بر روی هم گاهی فرصت نفس کشیدن را هم از من می‌گرفت. آن وقت جنگل به فریادم می‌رسید. برای رفع بی‌حوصلگی در میان سبزه‌زارها و درختان کاج شروع به قدم زدن

می‌کردم. جهت رام کردن عواطفی که به درجه‌ی انفجار رسیده بودند، در خیال‌هایم غوطه‌ور می‌شدم. بوی کاج‌ها را به اعماق وجودم می‌کشیدم و قدم می‌زدم. هر گاه در میان درختان گم می‌شدم، این شعر ناظم حکمت^۲ به یادم می‌آمد؛

زندگی بسان یک درخت است؛

تنها و آزاد

و همچون یک جنگل؛

برادرانه.

تماشا کردن پیچ و تاب رودخانه‌ی ولگا و پنهان شدنش در میان دهکده، برایم آرامش روحی خاصی را به همراه داشت.

تنها یک نقص داشت، آن هم عدم تعادل میان فصل‌ها بود. اگر فصل‌هایش تعادلی داشتند- علی‌رغم تمامی موارد دیگر- می‌توان جغرافیای آن را زیبا تلقی نمود. صبح روز شنبه بود. هوا سرد بود، لباس‌های گرم زیادی پوشیدم و از کلبه‌ی چوبی بیرون رفتم. تصمیم گرفتم مثل همیشه به کنار رودخانه‌ی ولگا رفته و کمی بنشینم. غرق تماشای رودخانه، جریان آرام و ساکت آن را ساکت و آرام گوش می‌دادم و در پیچ و تاب‌هایش ناپدید می‌شدم. شروع سفری طولانی... به کوهستان‌های مونزور^۱ رفتم. آب مونزور دیوانه‌آسا غرش می‌کشید و برای رسیدن به فردها جریان می‌یافت. غریوهای مونزور راهی برای عبور از آن باقی نگذاشته بود. کمی پیش‌تر پلی آویزان در هوا بر روی رودخانه‌ی مونزور با تخته درست شده بود که اطرافش را با نرده‌های آهنی گرفته بودند. پلی به پهنی یک باریکه راه؛ چند نفر مسلح که دستمال‌هایی بر سر بسته بودند، با سرعت از آن گذشته، به طرف دیگر رفته و در میان درختان بلوط گم می‌شدند... آهویی تک و تنها و با شکوه، از قله‌ی مونزور که در مه غلیظی غرق شده بود، پایین آمده و شیر

۲ — NAZIM HIKMET شاعر مشهور ترک زبان

۱ — MUNZUR نام دره و رودخانه‌ای در استان درسم

می‌نوشتید... نه!... نه!... اینجا سرچشمه است. انگار در بسیاری از جاها از زمین شیر بیرون می‌تراوید، بعد از آنکه کمی جریان پیدا می‌کردند متوقف شده و به آب تبدیل می‌شدند. آهو چشم‌هایش را باز کرد. چشم‌های آهو بر اعماق وجودم تاثیر گذاشت. ناگهان انگار آهو از چیزی ترسیده باشد، پا به فرار گذاشت. چشم‌هایش درشت و آبی رنگ بود.... در بالای دهکده، بر باریکه راهی که از وسط جنگل می‌گذشت، "گلان" را دیدم. تلفن در دستش بود و با عجله می‌دوید، با دیدن من به سویم آمد. نفس نفس زنان گفت: "رفیق سیدار، رفیق تایهان^۲ از مسکو تماس گرفته و می‌خواهد با شما حرف بزند." با تعجب تلفن را گرفتم و شروع به حرف زدن کردم. تایهان پشت خط بود، صدایش مثل همیشه لبریز از گرمی و صداقت رفاقت بود.

— سلام رفیق سیدار. حرف‌هایم را خوب گوش کن. وقت زیادی ندارم. همین امشب به طرف مسکو حرکت کن. صبح زود در خانه منتظر تو هستیم. فراموش نکن که با خود لباس اضافی هم بیاوری.

— خیر باشه، چی شده؟

— بیا اینجا؛ اینجا با هم دیگه حرف می‌زنیم. حالا برو خودت را حاضر کن. زود سوار اتومبیل شو و بیا پیش ما.

انعکاس صدایش را از گوشی تلفن می‌شنیدم. گفتم: "خیلی خب می‌آیم" و تلفن را قطع کردم. معلوم بود که گلان هم چیزی نفهمیده است. با تعجب و چشم‌هایی که هزار سوال در آن‌ها دیده می‌شد، به من نگاه می‌کرد. بدون آنکه فرصت حرف زدن به او بدهم گفتم: "چیزی نپرس، من هم هیچی نمی‌دونم. باید برم اونجا بیرسم."

بعد از این حرف‌ها گلان رفت. من هم رفتم که خودم را برای رفتن حاضر کنم. در مدت زمانی کوتاه خودم را برای رفتن حاضر کردم و برای سوار شدن اتوبوس به سوی ترمینال حرکت کردم. به ترمینال اتوبوس یراسلاویا که یک ساعت از دهکده دور بود،

۱ - نام یکی از رفقا

رفتم. یک ترمینال کوچک اتوبوس بود که هیچ شباهتی به ترمینال‌های استانبول و آنکارا نداشت. یراسلاویا شهر کوچکی بود. اولین اتوبوس ساعت دوازده شب راهی مسکو می‌شد. تا هنگام حرکت اتوبوس به نزدیک‌ترین کافه‌ی موجود در آن حوالی رفتم. یک کافه‌ی کوچک که چند میز در آن جای گرفته بود. به یکی از میزهای نزدیک پنجره رفتم. از گارسونی که با تعجب برگشته و به من نگاه می‌کرد، یک نس کافه خواستم. انسان‌های این شهر به اندازه‌ی هوایش سرد بودند. صورت انسانی که نس کافه را هم برایم آورد، یخ زده بود. گرمی نس کافه، سردی بدنم را تا حدی در هم شکست. سوال‌های بی‌جوابم به بخاری که از فنجان نس کافه بلند می‌شد، برخورد می‌کردند. سوال اساسی "چرا؟" بود. به تمام احتمالات فکر کردم، اما نتوانستم جوابی قانع‌کننده برای رفتن به مسکو پیدا کنم.

هیچ کس در کافه نبود. تنها بودم. در تاریکی شب کنار پنجره نشسته بودم و روشنایی‌های خارج از کافه را تماشا می‌کردم. نیاز به پیدا کردن یک دوست صمیمی را برای حرف زدن در درونم احساس می‌کردم. ای کاش تایهان اینجا بود. باز هم به این راضی بودم که فردا پیش او خواهم بود. ساعت به دوازده نصفه شب نزدیک می‌شد. وقت حرکت فرا رسیده بود. بعد از آنکه آخرین جرعه‌ی نس کافه را سرکشیدم، برای سوار شدن اتوبوس و رفتن به مسکو به سوی در خروجی کافه حرکت کردم. ساعت دوازده بود. کوچه‌ها تنها مانده بودند. راه‌ها شلوغی روزها را برای سکوت شب، به کناری نهاده بودند.

چند دقیقه از دوازده نصفه شب می‌گذشت، اتوبوس به قصد مسکو به حرکت افتاده بود. در مسافرت، نشستن کنار پنجره، برایم جالب بود. خوش شانس بودم که جای نشستنم در طرف عقب اتوبوس کنار پنجره بود. مسافرت برایم بسیار غم‌انگیز بود. با فاصله گرفتن از دهکده، خاطره‌هایی را به جای می‌گذاشتم که پر از درد بودند و آینده‌ای نامعلوم که سرشار از سوال بود. اتوبوس در کنار کلبه‌های رنگارنگی که در کنار جاده قرار داشتند، راه باز می‌کرد. در میان چیزهای دوست‌داشتنی نادری که در این کشور وجود داشت، این کلبه‌ها را هم دوست داشتم. هر گاه این کلبه‌های کوچک و

باغچه‌هایی را که اطرافشان با تخته گرفته شده بود می‌دیدم، صفحات رمانی به یادم می‌آمد که قهرمانش تک و تنها در میان جنگل در کلبه‌اش زندگی می‌کند و تنها دوستش طبیعت است، با تمامی جوانب طبیعت یکی شده و تنهایی را با اراده‌ی خودش انتخاب کرده است.... بدون آنکه در رابطه با کلبه‌هایی که می‌دیدیم چیز فراوانی بدانیم، آنها را پشت سر گذاشته و می‌رفتیم. ۲۷۰ کیلومتر. فکر کنم در آخر این راه برای سوال‌های بی‌جواب "چرا؟" و "برای چه؟" که در مغزم آمد و رفت داشتند، جوابی می‌یافتم. همگام با آشکار شدن رنگ سرخ شفق به مسکو می‌رسیدیم. مثل اینکه زمان به کندی می‌گذشت. به غیر از من و یک بچه‌ی سه چهار ساله‌ی موگندی، سبزه رو و چشم عسلی که روی صندلی نشسته بود، همه به خواب رفته بودند. برای گذشت زمان بی سرو صدا و ساکت به یاری چشم‌ها با آن کودک زیبا و شیرین بازی می‌کردم. بعد از زمان کوتاهی او هم خسته شد و به خواب رفت. یک لحظه احساس کردم که راه هیچ‌گاه به پایان نمی‌رسد. انعکاس صداها بار دیگر در مغزم شروع به نواختن کرده بودند. از بی‌جواب ماندن سوال‌هایم حوصله‌ام سر رفته و کسل شده بودم. با زور می‌خواستم بخوابم، راحت‌ترین راه این بود. بدین ترتیب سرخی شفق را به نزدیک‌ترین نقطه‌ی کنار خودم می‌کشاندم.

با ایستادن اتوبوس من هم بیدار شدم. با نگاه به اطراف متوجه شدم که به مسکو رسیده‌ایم. آهی عمیق از نهادم برآمد. کمی آرام شده بودم، هوا هم داشت کم‌کم روشن می‌شد. سرمای خشکی بود. بالتویم را پوشیدم، شال گردنم را محکم به گردنم پیچیده و از اتوبوس پائین آمدم. گام‌هایم را به سوی خانه‌ای که می‌بایست با تیهان همدیگر را در آن‌جا ببینم سریع‌تر برمی‌داشتم. کوچه‌ها خالی خالی بودند. برای آن‌که زودتر به خانه برسم و خودم را گرم کنم با تمام سرعت گام برمی‌داشتم. نمی‌دانستم چه وسایل نقلیه‌ای به آن محله می‌روند، در کوچه و خیابان‌ها هم هیچ وسیله‌ی نقلیه‌ای دیده نمی‌شد. به این فکر می‌کردم با آخرین پولی که برایم مانده یک تاکسی کرایه کنم. در این هوا تاکسی گرفتن هم کار دشواری بود. بعد از مدت کوتاهی یک تاکسی از کنارم گذشت. در تاکسی را باز کرده و سوار شدم. یک راننده‌ی مسن و موسفید درست مثل اتومبیلش. به

او گفت: "ویدنکا". نمی‌خواستم راننده احساس کند که من روسی نمی‌دانم. معلوم بود که راننده‌ی مجری است و قبل از آن که حرف بزنم، غریب بودن من را احساس کرده بود. به خودم گفتم: "اوه... فهمید!" وقتی که به غریب بودن کسی پی می‌برند، مسیرها را دراز کرده و کرایه‌ی زیادی می‌گیرند. مجبور بودم قبول کنم، آخر ترجیح دیگری نداشتم. به ویدنکا رسیده بودیم. آخرین پولی را که برایم مانده بود، به راننده دادم. با عجله از راه‌پله‌ی آپارتمان بالا رفتم. زنگ را به صدا در آوردم. معلوم بود که هنوز از خواب بیدار نشده‌اند. تایهان بعد از انتظاری طولانی چشم‌های خواب‌آلودش را باز کرده و در را بر من گشود. با دیدن من نگاه‌هایی گرم و لبریز از محبت و تبسم‌های دوستانه‌اش را عرضه کرد. با تمام وجودم او را در آغوش گرفتم. باز هم تلافی حسرت و دوری از همدیگر را درمی‌آوردیم. با خنده گفت: "بیا تو، سردت شده، ما هم منتظر تو بودیم."

- چپی شده؟ چرا منو صدا کردی؟

- عجله نکن، حرف می‌زنیم. کمی استراحت کن، نفسی تازه کن، بعدا.

- در راه به حد کافی نفس تازه کردم. همین حالا حرف بزنیم.

تایهان سر به سرم می‌گذاشت و می‌خندید.

- به نظر تو، تو را واسه‌ی چی خواستیم. چطور فکر می‌کنی؟

- هیچ نظری ندارم. علی‌رغم این که همه‌ی احتمالات را مد نظر قرار دادم، هیچ

دلیلی برای آمدن و قانع کردن خودم پیدا نکردم.

این‌بار تایهان قهقهه‌ای سر داد و گفت:

- صبر کن، اگه این‌طوره، همین حالا بهت می‌گم...

با حالتی متعجب بهش نگاه می‌کردم. می‌خواست تعجبم را زیادتر کنه. بعد از

مکثی کوتاه، در یک جمله خلاصه کرد و گفت: "به آکادمی می‌ری."

از خوشحالی و تعجب از جایم بلند شدم.

- چپی؟ به آکادمی می‌رم؟ شوخی می‌کنی، مگه نه؟

- خیر... خیر...! گوش‌هایت را باز کن و خوب به من گوش بده. یه خبر مهم‌تر بهت

بدم. صدایش را کم کرد و در گوشم با پیچ پیچ گفت: "آکادمی او مده.... این‌جا!"

- چی؟ آکادمی به این جا اومده؟ چطور اومده؟ کی اومده؟ این جا چی می شه؟
این کلمه ها، سوالاتی بودند که عکس العمل مرا نشان می دادند. بدون این که فکر کنم از دهانم پریده بودند. تایهان به سخنانش ادامه داد؛

- این خبر پیش خودمان می مونه. به غیر از چند نفر هیچ کس از این وضعیت خبر نداره. دیروز رهبری به شکلی غیرمنتظره به این جا اومد. تا لحظات آخر هیچ کس از آمدنش خبر نداشت. دو نفر از رفقا برای استقبال از رهبری به فرودگاه رفتند. حالا در منزل "ژیرنفسکی" می ماند. فردا صبح تو، من و فاطمه با همدیگر می ریم پیش رهبری. چقدر اونجا می مونیم، چی می شه، معلوم نیست؛ آینده اینو نشون میده. فقط وظیفه ی اصلی ما محافظت از رهبری است. دیروز جلسه ی مدیریت برگزار شد، تو اون جلسه رفقای را تعیین کردیم که باید پیش رهبری بمونند. از رفقای که در مدیریت دهکده جای می گیرند، تو را پیشنهاد کردیم. رفقا تو را واسه ی این کار مناسب دیدند و این طور شد که تو را صدا زدیم.

حرف های تایهان تک تک از مغزم می گذشتند و دانه دانه جواب سوال هایم را پیدا می کردم. گرمای وحشتناکی بدنم را دربر گرفته بود. دیدن رهبری، ماندن پیش او، زندگی کردن با او، آن هم این جا، در این کشور، شانس بسیار بزرگی بود.

پس رهبری در مسکو بود. باز هم سوال های بی جوابی در مغزم جریان می یافتند. چرا رهبری به مسکو آمده بود؟ چه کسانی با او آمده بودند؟ چقدر آن جا می ماند؟ آیا از طرف دوستانمان دعوت شده بود؟ سوال ها ذهنم را به خودشان مشغول می کردند.

حرف های تایهان درست بود. آکادمی به اینجا آمده بود. هرچه بادا باد، باید از این شانس به خوبی استفاده می کردم. دیدن آموزش رهبری، به این شکل فوق العاده بود. تایهان هم مثل من، هیجان زده بود.

هرچند تایهان اهل "بینگول" بود، اما در آنکارا بزرگ شده بود. شب های دراز تابستان را با صحبت در مورد آنکارا می گذرانیدیم. من هم در آنکارا متولد شده و بزرگ

شده بودم. یک روز در کوچهی "بایندر" و پیاده‌روهایی "آرناوت" یک روز در قهوه‌خانه‌های زیرزمینی "ساکاریا" که انقلابی‌ها به آنجا می‌رفتند. یک روز از کنار وزارتخانه‌های رسمی دولت به کنار مجسمه‌ی "هیت‌هیت"^۱ آری! زندگی‌مان این‌گونه می‌گذشت. تایهان از یک خانواده‌ی ثروتمند بود. خانواده‌اش در یکی از محله‌های بالانشین شهر زندگی می‌کردند. در "دانشگاه صنعتی خاورمیانه"^۲ رشته‌ی تاریخ خوانده بود. در سال آخر دانشگاه از ناحیه‌ی زاگرس به صفوف گریلا ملحق شده بود. سال‌ها در میان گریلا و کوهستان‌های سر به فلک کشیده و خطرناک مانده بود. بر اثر سقوط از تله‌کابین در منطقه‌ی "زاب"^۳ شدیداً زخمی شده و به همین دلیل مدت درازی در دوره‌ی معالجه به سر برده بود. بعد از رفتن "ماهر"^۴ از روسیه به عنوان مدیر کل تمامی فعالیت‌ها به روسیه آمده بود. با برگشتن ماهر، او هم در شورای مدیریتی روسیه جای گرفت. او نیز مثل من، قبلاً رهبری را ندیده بود. چند بار تلفنی با رهبری حرف زده و از دور همدیگر را می‌شناختند. او ضمن عمق ایدئولوژیکی و سیاسی، با کلتی که در رفتارهایش به وجود آورده بود، قادر به تاثیرگذاری بر انسان‌ها بود. همچون بچه‌ای پاک، هیجان‌زده می‌شد. این هیجان‌ش را با گفتن: "بعد از سال‌ها شانس به ما نیز رو کرد" بیان می‌داشت. انسانی بود که برای درک عاطفه‌های انسان‌های دیگر قدرت خارق‌العاده‌ای داشت. می‌گفت: "ماندن نزد رهبری، برای ما یک دوره‌ی آموزشی است. باید از این دوره استفاده کنیم و تمامی احساسات و اندیشه‌هایمان را به حرکت درآوریم."

تازه صبح شده بود. برای حرکت کردن می‌بایست منتظر صبح روز بعد باشیم. هم تایهان و هم من می‌خواستیم خود را از لحاظ فکری، عاطفی و روانی آماده کنیم. در

۱ - مجسمه‌ای که در میدان اولوس آنکارا قرار دارد.

۲ - **Ortadogu Teknik Universitesi** از دانشگاه‌های مشهور آنکارا

۳ - رودخانه‌ای که شمال کردستان سرچشمه گرفته و تا موصل ادامه دارد و آنجا به رودخانه‌ی دجله می‌ریزد.

۴ - ماهر ولات (نومان اوچار) از اعضای کمیته‌ی مرکزی **P.K.K** که در روسیه فعالیت می‌کرد، به کنترل سازمان **K.G.B.** درآمد و در نتیجه‌ی نقش خود در توطئه‌ی بین‌المللی از صفوف مبارزه جدا شد.

رابطه با رویدادهای آینده، آنچه می‌خواستیم بفهمیم و تاثیر آن‌ها بر زندگیمان فکر می‌کردیم.

انسان مسنی بود. در اوج قله‌ی یک کوه با شکوه... کنار یک درخت بلوط با هیبت با ریشه‌های مستحکم... موهای سپیدش بر روی شانه‌هایش پهن شده بود. چین و چروک‌های صورتش بیانی بود از "فهم زندگی، با زندگی کردن". با حرکت‌ها و رفتارهایش نشان می‌داد که رازهای زندگی را کشف کرده است. انعکاس حرف‌هایش از عرش به گوش می‌رسید. در صدایش لحنی وجود داشت که مدام انسان را بزرگ می‌کرد، به سوی خویش می‌کشاند و وادار به گوش دادن می‌کرد. عصای درازی را که به دست گرفته بود، بر زمین تکیه داده و می‌ایستاد. با چشمان خاکی رنگش، به آبی بی‌انتهای آسمان نگاه می‌کرد و طبیعت را می‌شنید. درست کنار آن مرد سپیدموزانو بر خاک نهاده و نشسته بودم. با حیرت و علاقه‌ی زیاد، موهای سپید و درازش را که باد پیچ و تابشان می‌داد، روی پر از تجربه، چین و چروک صورتش، درخت بلوطی که کنارش ایستاده بود و به سوی کرانه‌های آسمان قد می‌کشید، ریشه‌های مستحکم، شاخه‌های اصلی فراوان و برگ‌های پهن سبز را نظاره می‌کردم. مرد سپیدموز لحظه‌ای چشمانش را از آسمان بر گرفت و با نگاه‌هایی موثر به من نگریست. سپس با نگاه به درخت بلوط کنار خویش، شروع به حرف زدن کرد. صدایش پس از برخورد به کوه مقابل بازتاب می‌یافت. مرد پیر با دستش به درخت بلوط اشاره کرد و گفت: "فرهنگ بشری همچون این درخت بلوط ریشه در اعماق خاک دوانیده است و هسته‌هایی به عنوان تمامی ارزش‌های انسانی در هر چهار سوی دنیا پخش شده‌اند. شاخه‌ها و تنه‌ی این درخت نیز بار دیگر بر روی ریشه‌های مستحکم قد می‌افزیند... تمامی سختی و آمالی را که متحمل شده‌ایم، به خاطر آن است که لایق ارزش‌های به وجود آمده باشیم."

صبح بخیر! صبح بخیر!...! از خواب بیدار شدم. هنوز هم آخرین حرف‌های مرد سپیدموز در ذهنم طنین‌انداز می‌شد.

امروز صبح باید حرکت کرده و پیش رهبری می‌رفتیم. هرگاه سخنان مرد سپیدموز به خاطر من می‌آمد، ضربان قلبم سرعت بیشتری می‌گرفت. تاییهان از خواب برخاسته بود.

صبحانه خورده و آخرین چایمان را می‌نوشیدیم. ماهر و فاطمه هم آمده بودند. با دیدن رفتارهای غیرطبیعی و هیجان‌زدگی فاطمه متوجه شدم که تایهان خبر رفتنمان را به وی نیز داده است. فاطمه از کردهای قزاقستان بود. ازدواج کرده و با همسرش به حزب ملحق شده بود. سه بچه داشت. فرزند بزرگش شاگرد دبیرستان بود و دو فرزند دیگرش در دهکده در رشته‌های هنری آموزش می‌دیدند. در جمع چند نفریمان کسی در رابطه با جایی که می‌رفتیم حرف نمی‌زد. نه ماهر و نه فاطمه. بعد از چند دقیقه ماهر بیرون رفت. کمی بعد تایهان گفت: "چمدان‌هایتان را بردارید، می‌خواهیم حرکت کنیم." همه با هم از خانه خارج شدیم. هوا امروز هم سرد بود. وزش باد سرد را به شدت در صورتان احساس می‌کردیم. ماهر اتومبیل لندروورش را روشن کرده و منتظر ما بود. بعد از آنکه چمدان‌ها را در اتومبیل گذاشتیم، فاطمه جلو نشست و ما در اتاقک عقبی.

بار دوم بود که ماهر را می‌دیدم. هفت ماه قبل وقتی به روسیه آمدم، ماهر اینجا نبود. حزب او را از روسیه فرا خوانده بود. در نبود او تایهان مسئول سازماندهی حزب در روسیه بود. بعد از چهار ماه با برگشت ماهر به روسیه بار دیگر مسئولیت سازمان به او محول شده بود. قبلا یک بار در دهکده دیده بودم. با همدیگر اصلا حرف نزدیم، فقط از دور مرا برانداز کرده و گفت: "این آدم کیه؟" تقریباً تمامی کادرهایی را که در روسیه فعالیت می‌کردند، می‌شناخت. من یک چهره‌ی تازه بودم. امروز برای بار دوم همدیگر را می‌دیدیم. لحنی بسیار سرد و بی‌روح و نگاه‌های بسیار مغرورانه‌ای داشت. اگر یک داوری عجولانه نباشد، اولین چیزهایی که در او دیدم، این‌ها بود. بدون شناخت یک نفر پیش‌داوری در مورد او، ارتباط‌های بعدی را دشوار می‌سازد. بعدها هم شکستن این پیش‌داوری‌ها کار آسانی نیست. ... همچنان‌که انیشتاین هم می‌گوید: "شکستن پیش‌داوری‌ها از شکافتن ذره‌ی اتم سخت‌تر است." علی‌رغم توجه به این اصل اساسی در ارتباط‌های انسانی، باز هم می‌توانم بگویم که برخوردهای مغرورانه و سرد او در من پیش‌داوری به وجود آورده بود. بعدها شناختی که از او پیدا کردم، اثبات کرد که پیش‌داوری‌هایم چندان اشتباه نبوده‌اند.

به راه افتاده بودیم. به کجا می‌رویم؟ راه چقدر دراز است؟ نمی‌دانیم. فقط ماهر بود که راه را می‌دانست. از جو ساکتی که حاکم بود، چنین برمی‌آمد که پرسش "به کجا می‌رویم؟" اشتباه است. در میان سکوت، صدای موسیقی کلاسیک "دلشاد"^۱ از پخش اتومبیل می‌آمد. ضمن گوش کردن موسیقی کلاسیک، هر کس از شیشه‌ی اتومبیل بیرون را تماشا می‌کرد. معلوم نبود که چه کسی منتظر ماست. عاطفه‌ها و احساسات ما در یک نقطه مشترک بودند. به اندازه‌ی یک خیال زیبا به سوی حقیقت می‌رفتیم. هر دقیقه که می‌گذشت، هیجان‌زده‌تر می‌شدیم، حرارت بدنمان بیشتر می‌شد. با افزایش حرارت بدن، رنگ صورتمان نیز تغییر می‌یافت. حتی گونه‌های تایهان قرمز شده بود. من هم دستی به گونه‌هایم کشیدم. وضع من هم چندان بهتر نبود. هر چند دقیقه یک‌بار نگاه‌هایم با نگاه‌های تایهان برخورد می‌کرد، همدیگر را می‌خواندیم. نوشته‌ها درست مثل همدیگر بودند. خط‌های صورت فاطمه هم بیانی از ناآرامی بود. کسی که از همه بی‌توجه‌تر دیده می‌شد، ماهر بود. فرمان اتومبیل را می‌چرخاند و با نگاه کردن به راننده‌ی ماشین‌هایی که از کنارمان می‌گذشتند، با خود پیچ‌پیچ می‌کرد. به غیر از این در پیچ و خم صورتش هیچ چیز دیگری قابل خواندن نبود. فقط چشمانی سرد به سان یخ.

دقیقه‌ها از پس هم می‌گذشتند و ما در جاده‌های مسکو به راهمان ادامه می‌دادیم. بیشتر از نیم ساعت بود که در راه بودیم. هنوز هیچ ردی از جایی که می‌رفتیم، نداشتیم. موسیقی دلشاد همچنان پخش می‌شد. لحن ملودی کمی سریع‌تر شده بود... از جاده‌ی اصلی خارج شده و وارد یک کوچه گشتیم. کجا بودیم؟ هنوز کسی نمی‌دانست. معلوم نبود در آن لحظه کجای مسکو بودیم. با گذشت چند دقیقه، سرعت اتومبیل کاهش یافت و جلوی در اتوماتیک یک آپارتمان لوکس ایستاد. از لابه‌لای میله‌های آهنی در بزرگ آپارتمان مهمان‌های خاص و اتومبیل‌های رنگارنگ و مدل بالایی به چشم می‌خورد. بعد از انتظاری کوتاه در سیاه و بزرگ آهنی از وسط باز شد. از شکل باز شدنش معلوم بود که با سیستم مغناطیسی کار می‌کند. با خود گفتم: "شاید اینجا باشد..."

حرارت بدنم افزایش یافته بود، مثل این که می‌سوختم، ضربان قلبم بیش از حد سرعت گرفته بود. انگار قفس سینه‌ام از جایش بیرون می‌آمد. وضع تایهان هم چندان تعریفی نداشت، شاید هم وضع او بسیار بدتر بود. فاطمه به نسبت ما آرامتر دیده می‌شد. در میان محوطه‌ی آپارتمانی خانه‌های چند طبقه‌ای که همه شبیه هم بودند، ساختمان‌ها، اتومبیل‌ها و دختران و مردان زیبایی به چشم می‌خوردند. کمی جلوتر در وسط محوطه، جلوی یک ساختمان سه طبقه ایستادیم. در طول راه تنها یک کلمه از دهان ماهر بیرون آمده بود؛ "رسیدیم!"

درست جلوی در، مردی بور که در دستش بی‌سیم داشت و نتوانستم درجه‌اش را تشخیص دهم، ایستاده بود. ماهر گفت: "این از اسکورت‌های ژیرنوفسکی است." آری! رسیده بودیم. فقط چند لحظه به دیدار رهبری مانده بود. از اتومبیل پایین آمده و چمدان‌هایمان را از صندوق عقب اتومبیل بیرون آوردیم. ماهر جلوی همه حرکت می‌کرد، با آن مرد بور چند کلمه حرف زد و خطاب به ما گفت: "بیایید." انگار پاهایم سنگین شده بود و در راه رفتن دچار سختی می‌شدم. جلوی در خانه ایستاده و منتظر بودیم. در حالی که می‌بایست وارد خانه شویم، حیرت‌زده و متعجب صبر می‌کردیم. ماهر بسیار قبل از ما وارد منزل شده بود. چند لحظه‌ی جلوی در ماندیم. کمی بعد ماهر در را باز کرد و با کمی عصبانیت گفت: "بیایید تو."

هنگامی که وارد شدیم، اولین چیزی که توجهم را جلب کرد، پرتره‌ی ژیرنوفسکی بود که با رنگ و روغن نقاشی شده و بر دیوار مقابل در آویخته بودند. چند متر جلوتر از راهروی ورودی، راه‌پله‌ی چوبینی وجود داشت که با پیچ و خم به طبقه‌ی بالا راه داشت. بعد از راهرو سالتی وسیع وجود داشت، در طرف راستمان هم آشپزخانه‌ی آمریکایی بیش از حد زیبایی به چشم می‌خورد. سرویس کابینت آشپزخانه و اشیای دیگر بسیار رنگارنگ بودند. در طرف چپ‌مان مبلمان سیاه وجود داشت. زمین براق و با موکتی زرد پوشیده شده بود. روی صندلی‌هایی که کنار یک میز گرد گذاشته بودند، نشستیم. اسکورت‌های روسی دیگری که شبیه نگهبان جلوی در بودند، در خانه رفت و آمد داشتند. برخی نشسته و برخی نیز بی‌سیم به دست در داخل خانه می‌گشتند. با تعجب

ما را برانداز می‌کردند. ما هم آنها را می‌پاییدیم. از داخل آشپزخانه‌ی آمریکایی زنی به طرف ما آمد. هرچه نزدیکتر می‌شد، صورتش برایم آشنا تر می‌آمد. کمی دیگر نزدیک شد. این چهره را می‌شناختم. او "روزرین"^۱ بود. در سال ۱۹۹۶ هنگامی که در یونان بودم، روزرین فعالیت‌های دیپلماتیک را اداره می‌کرد. روزرین سال‌های طولانی در یونان زندگی کرده و زبان یونانی را به خوبی زبان مادری اش می‌دانست. سال ۱۹۹۶ شناختی چند ماهه از او داشتم. بعد از دیدن یک دوره‌ی آموزشی برای جای گرفتن در فعالیت‌ها، به ترکیه برگشته بودم. سه سال از آن زمان می‌گذشت. او هم متعجب مانده بود. ملاقاتی دوباره در چنین زمان و مکانی او را هم متعجب کرده بود. به همدیگر سلام دادیم، سپس مثل همه‌ی ملاقات‌هایی که بعد از مدتی دراز صورت می‌گیرند، سوال و جواب‌هایی رد و بدل شد. بعد از کمی صحبت گفت: "رهبری در طبقه‌ی بالاست، به محض اینکه خودش را حاضر کند، پایین خواهد آمد." بعد از این حرف‌ها چایمان را نوشیده و منتظر آمدن رهبری شدید. هر جا در سکوت فرو رفته بود. هیچ صدایی از کسی نمی‌آمد. هر کس هیجان‌زده منتظر آن لحظه بود.

او نیروی جاذبه‌ای بود از گلدسته‌های نور. معبد مقدسی در میان تمامی تاریکی‌ها. از آن است که ایستادن در برابر معبدی مقدس، دیدن آن، احساس کردنش، بورانی بی‌انتهای در روح آدمیان به وجود می‌آورد. انگار عاطفه‌هایم در یک لحظه، هر چهار فصل را می‌زیست. با گذار از مهربانی سبزه‌های بهار و برخورد با نورهای معبد مقدس هیجانی فشرده، سرسامی و ترسی بزرگ را با خود به همراه می‌آورد. آن‌چه سال‌ها بسان اتوپیا به آن اندیشیده بودم، اکنون همچون حرارت نفس‌هایم به من نزدیک بود. دگرگون شده بودم. علی‌رغم این، باز هم می‌خواستم احساساتم را کنترل نمایم. تحمل این وضعیت بسیار دشوار بود. کمی بعد این انتظار به سر می‌رسید و بورانی که در عاطفه‌هایم به وجود آمده بود، پایان یافت...

۱ — ROZERIN LASSER (آیفر کایا) از کادرهای دیپلمات حزب که بعد از توطئه از صفوف مبارزه جدا شد.

روزرین بالا رفت و بسیار زود برگشت. گفت: "رهبری داره خودش را حاضر می‌کنه، چند دقیقه‌ی دیگه می‌آید."

با شنیدن این خبر، از جا برخاسته و منتظر ماندیم. چشم‌هایم را از چشم‌های تایهان بر نمی‌داشتم. معلوم بود که در روح او نیز هنگامه‌ای به پا شده است. چشم‌ها تنها عضوی بودند که از "منِ درونی" می‌گفتند. از پیشانی تایهان عرق می‌ریخت. نگاه‌هایمان در یک نقطه متلاقی می‌شد... احترام به تقدس... در آن لحظه فقط چشم‌هایمان سخن می‌راند، به هیچ چیز دیگری نیاز نداشتیم.

ماهر و روزرین بسیار متفاوت بودند. تلاش می‌کردند که برخوردهای راحتی داشته باشند.

با آمدن صدای پای از راه‌پله‌ها، بوران موجود در عاطفه‌ها پایان یافت. نگاه‌هایمان از طبقه‌ی بالا پیچ خورده و به تصویری که از راه‌پله‌های زردرنگ پایین می‌آمد، گره خورده بود. صدایی که از راه‌پله‌های زردرنگ می‌آمد، کم‌کم بیشتر شده و نزدیکتر می‌شد. انگار منجمد شده بودیم. چند ثانیه بعد خیالی که سال‌ها در آن غوطه‌ور بودم، رویایی که سال‌ها بود، می‌دیدم و... آری! برای دیدن او به خداوند دعا می‌کردم. بدن‌های منجمد شده‌مان، با دیدن اولین تصاویر، جانی دوباره گرفته بود.

اولین چیزی که بر روی پله‌های زرد دیده می‌شد یک کفش طبی اسپورت بود که برای فصل تابستان تدارک دیده شده بود. با برداشتن یک قدم دیگر، شلوار زرد کم‌رنگی که در بالای کمرش یک شکمی خوش جای فرم گرفته بود و یک پیراهن آستین کوتاه زرد پررنگ که مکمل شلوار بود، دیده شد. معلوم بود که خود را برای جغرافیا و فصل‌های این‌جا حاضر نکرده بود. لباس‌هایش مناسب مناطق آب و هوایی گرم و خشک بود. در حالی که ما پالتو و شال‌گردن پوشیده بودیم، رهبری با یک پیراهن آستین کوتاه جلوی ما ایستاده بود و می‌خندید. مردمک چشم‌هایش کوچک‌تر از آن چیزی بود که فکر می‌کردم. پس تمام دنیا و عشق‌هایش را در این مردمک‌های کوچک جمع کرده بود. خندان، در خنده‌ها و بیانات صوتش راحت، از خود مطمئن و دارای خواسته‌های فراوان. گونه‌های توپول و مردمک چشم‌هایش که به هنگام خندیدن ناپدید

می‌شدند، پاکی و درستی، خنده‌ی کودکان را به خاطر می‌آورد. ابروهای سفیدی که به سوی شقیقه‌هایش دراز شده بود و انتهایشان به طرف بالا بود، بسان تصویری بود از دانشمندی که حل معمای زندگی را یافته است. سادگی صورت و حرکتهای معمولی و راحتش مکمل همدیگر بودند. با نگاه‌های جستجوگر، خندان به سوی ما آمد و گفت: "رفقای عجیبی این‌جا هستند" این گفته به بدنهای منجمدمان جانی تازه داد و رفتارهای راحتش، ما را هم کمی راحت کرده بود... رهبری به میانمان آمد، با ما دست داد، صورتمان را بوسید و اسم تک‌تک ما را پرسید. وقتی که با تایهان دست داد، ماهر گفت: "رفیق تایهان!" رهبر با شنیدن این نام گفت: "رفیق تایهان شما هستید. مگه نه؟" این سخنان رهبری، به معنای احترام و رفاقتی دوستانه بود. رهبری، تایهان را از گزارش‌های بلندبالایی که در رابطه با بحران‌های روسیه و مشکلات تشکیلاتی نوشته بود، می‌شناخت. نوبت سلام دادن به من رسیده بود. این یک خیال بود، یا شاید یک رویا؟! دست‌های گرم رهبری، نگاه‌هایی که به روح رسوخ می‌کرد و گونه‌هایش یک حقیقت بود. وقتی که سلام دادم، تایهان مرا به رهبری معرفی کرد: "رفیق سیدار، رهبرم!"

صدای تایهان بریده بریده بود. حالت چهره‌اش، چنان می‌نمود که انگار چند لحظه‌ی دیگر از حال می‌رود. صورتش غرق غرق شده بود، حتی موهای سفیدش هم غرق کرده بود. بار اول بود که تایهان را اینگونه می‌دیدم. دوست داشتن‌ها، رفاقتش، پابندی به سازمان و اطمینانی که از خود داشت و همیشه بر رفتار و طرز برخوردش تاثیر می‌گذاشت، گرفته شده بودند. در اصل این گرفتگی، بیانی بود از احترام به ارزش‌های والا. در تاریخ انسان‌ها برای برزبان آوردن پابندی و احترام خود نسبت به آفرینندگان، در برابرشان به عبادت می‌پرداختند. این به انسان‌ها کارا کتری جهت طرز برخورد می‌بخشید. عرق کردن موهای سفید تایهان هم نشانه‌ی احترام و عشق‌ورزی به آفریده‌های یک خداوندگار بود. آفریدن تنها مخصوص خداوندان بود. رهبری، انسان را از نو آفریده و در کالبدش روح تازه‌ای دمیده بود. یک ذهنیت نوین آفریده بود. ابتدا خودش را از نو آفریده و سپس انسان‌های دیگر را. این آفرینش، مانند آفرینش آدم از خاک

نمود. انسانی آفریده بود که دل و مغز وی پر از عشق به ارزش‌های انسانی بود. همه‌ی ما از وی بودیم. گرفتگی تایهان، نشانه‌ی احترام به آفریدگارش بود. بعد از آن‌که رهبری به همه‌ی ما سلام داد، روی یک مبل با روپوش سیاه نشست. سپس رو به ما گفت: "بیایید بنشینید."

تایهان برای برداشتن اولین قدم منتظر من بود و من نیز همین‌طور. بعد از یک انتظار کوتاه، تایهان با این فکر که "چگونه بنشینم، مگر لازمه که بنشینم؟" اولین قدم را برداشت. در مقابل مبل سیاهی که رهبری روی آن نشسته بود یک کاناپه وجود داشت، تایهان در طرف راست و من در طرف چپ نشستم. رهبری بعد از این که مدتی با چشم‌های کوچک شده ما را پایید، رو به من کرد و گفت: "چه وقت به این‌جا آمده‌ای، این‌جا چه می‌کنی؟" در مقابل این حرف‌ها هیجان‌زده شده بودم، مثل این که حرف‌زدن را فراموش کرده بود. تایهان به فریادم رسید و گفت: "رهبرم! در سال ۹۶-۹۵ در یونان یک دوره‌ی آموزشی دیده است. سپس برای انجام عملیات به استانبول فرستاده شد، بعد از انجام چند عملیات دستگیر شده و به زندان افتاد. بعد از اتمام دوران زندانی‌اش، به این‌جا فرستاده شد. نزدیک هشت ماه است که در روسیه می‌ماند. اکنون هم عضو هیئت مدیره‌ی دهکده است."

- چطور از زندان آزاد شدی؟

- رهبرم! تک نفری بودن محاکمه، نبود دلایل قانع‌کننده و شرایط سیاسی آن زمان، دلایل اصلی آزادشدنم بودند.

رهبری رو به فاطمه کرد:

- تو اهل کجایی؟

چون فاطمه زبان ترکی نمی‌دانست، ماهر جواب داد:

- رهبرم! از تبعیدشدگان قرن ۱۸ هستند، از کردهای قزاقستان، به طور خانوادگی به حزب ملحق شده‌اند.

مدتی به یک نقطه خیره ماند. در دوردست‌ها بود. کمی بعد با چشم‌های تنگ کرده، رو به تایهان کرد و گفت: "تصمیم‌های تاریخی، گاهی وقت‌ها با گام‌های

آنی گرفته می‌شوند. درست مثل حالا. در حالی که هیچ به آن نمی‌اندیشیدم، تاریخ مرا به اینجا کشاند. آمدنم را نه شما می‌دانستید و نه خودم. اکنون می‌کوشیم که در این جا تاریخ را جهت‌دهی نماییم. "بعد از یک مکث کوتاه: "یک حمله‌ی دیررس انجام دادیم. با خروج از آنکارا، یک حزب تشکیل دادیم، با ورود به خاورمیانه ارتشی را بنیان نهادیم و با روی کردن به دنیا، دولتی را به وجود خواهیم آورد.. می‌خواستم در قرن بیستم خیال رفتنم به کوهستان به تحقق بپیوندد. در حقیقت کوهستانها برای من بسیار جذاب‌ترند. فقط مجبور بودم که از آنجا خارج شوم."

بعد از این حرف‌ها، رو به ماهر کرد و با صدایی بلند گفت: "مگه این طور نیست؟

کوه‌ها جذابیت بیشتری ندارند؟ شما چطور اینجا را تحمل می‌کنید؟"

رهبری با نگاه‌های جستجوگر ماهر را می‌پایید و منتظر جواب بود، اما ماهر

ساکت ماندن را ترجیح می‌داد.

در این میان یکی از اسکورت‌های بور با قیافه‌ی متوسط و چشم‌های آبی -

اسکورت‌های آنجا همه از اسکورت‌های ژیرنوفسکی^۱ بودند. جلوی در ایستاده بود و با زبان روسی گفت که اتومبیل‌ها برای بردن رهبری حاضر هستند، باید همین حالا حرکت می‌کردیم. بعد از آنکه فاطمه حرف‌های او را ترجمه کرد، رهبری به پا خاست و با یک صدای آرام گفت: "آگه اینطوره بریم."

تازه آنجا آمده بودیم، هنوز گفتگوی اولمان را تمام نکرده بودیم، به کجا

می‌رفتیم؟ جوی برای پرسیدن سوال‌ها و گرفتن جواب وجود نداشت. در این وضع ما هم

به جو حاکم ملحق شده و بعدا مسئله را می‌فهمیم. قبل از آنکه ما بیایم، روزرین وسایل

شخصی رهبری را در دو چمدان گذاشته و منتظر آمدن ما بود. خبر رفتن تنها برای ما غیر

منتظره بود. با تعجب رهبری را از پشت سر تعقیب می‌کردیم. عواطفمان به هم ریخته

بودند. این بوران عاطفه از روز اول شروع شد و تا آخرین روز هم ادامه می‌یافت.

روزرین قبل از ما بیرون رفته و وسایل رهبری را در اتومبیل گذاشته بود.

رهبری را از پشت سر تعقیب می‌کردیم. با چرخاندن دستگیره‌ی در خروجی، اسکورت‌های روس، با احترام فراوان به سوی اتومبیلی رفتند که رهبری سوار آن می‌شد. سه اتومبیل سیاه‌رنگ شبیه به هم منتظر بودند. روی اتاقک جلویی همه‌ی اتومبیل‌ها، یک چراغ چشمک‌زن آبی وجود داشت. اتومبیلی که رهبری به سوی آن رفت، متفاوت بود. پلاک آن اتومبیل، پلاکی از پلاک‌های ستاره‌داری بود که به اتومبیل‌های مقامات رسمی دولتی داده می‌شد. رهبری به سوی آن اتومبیل رفت. ما نیز به سوی نیشان پاترولی که برای ما تدارک دیده شده بود، رفتیم. طاهر در داخل آن نشسته بود. او رانندگی می‌کرد. به او طاهر راننده می‌گفتند. رهبری و روزرین سوار یک اتومبیل شدند. اتومبیلی که ما هم سوار آن شدیم، پشت سر آن قرار گرفته بود. ماهر با ما نیامده، سوار اتومبیل خود شده و رفته بود. چراغ آبی اتومبیلی که رهبری سوار آن بود، شروع به چرخیدن کرد. سپس اتومبیل‌های دیگر هم چراغ‌های آبی را روشن کرده و حرکت کردند. تمامی اتومبیل‌ها پشت سر هم حرکت می‌کردند. با نزدیک شدن به در خروجی محوطه‌ی آپارتمانی در اتوماتیکی باز شد و ما خارج شدیم. از جایی که نمی‌دانستیم کجاست، خارج شده و به سوی جای نامعلومی می‌رفتیم. تنها چیزی که می‌دانستیم این بود که از محوطه‌ی آپارتمانی مخصوص ژیرنوفسکی خارج شدیم. معلوم نبود چرا و به کجا می‌رویم.

اتومبیل که حامل رهبری بود، جلو بود و ما پشت سر آن در حرکت بودیم. از تایهان پرسیدم:

- به کجا می‌رویم؟

- عجله نکن، وقتی رسیدیم، می‌فهمیم. چیزی بیشتر از تو نمی‌دونم.

طاهر راننده هم مثل ما بود. اتومبیل جلوی خودش را تعقیب می‌کرد. شاید پایان این راه جوابی بود برای برخی از سوال‌هایمان. چراغ آبی و آژیر دو اتومبیل عقبی بی‌وقفه کار می‌کرد. اتومبیل‌هایی که جلوتر از ما بودند، با شنیدن صدای آژیر راه را برایمان باز می‌کردند. بعضی از اتومبیل‌ها هم با ترس کنار می‌زدند. بدین ترتیب همه‌ی اتومبیل‌ها به سمت چپ خیابان رفته و سمت راست برای ما خالی می‌ماند. از شکل رفتار رانندگان پیدا بود که اتومبیل‌های سیاه، اتومبیل رسمی دولت هستند. فقط اتومبیل‌های

رسمی دولتی، در ترافیک‌ها حق تقدم داشتند. هرچه بیشتر می‌رفتیم، از مرکز مسکو دورتر می‌شدیم. بیشتر از یک ساعت بود که در راه بودیم. اتومبیل جلویی از سرعت خویش کاست و از جاده‌ی اصلی خارج شد. اتومبیل‌های دیگر هم بدون آنکه صف را خراب کنند، از جاده‌ی اصلی خارج شدند. با ورود به کوچه متوجه شدیم که به یک محله‌ی بالای شهر آمده‌ایم. ویلاهای بزرگی در هر طرف دیده می‌شد که دارای نگهبان‌های مخصوص بودند. در جلوی یکی از این ویلاها دو نفر ایستاده بودند. این نگهبان‌ها هیچ مهمانی را بدون دعوت نمی‌پذیرفتند. به خوبی قابل درک بود که اینجا، جای انسان‌های معمولی نیست. در اطراف آپارتمان‌ها محوطه‌ای از دیوارهای بلند و پهن درست شده بود. شاید هم طبیعت زیبایی در اینجا وجود داشته باشد که در آن لحظه قادر به دیدن آنها نبودیم. شکل معماری آپارتمان‌ها متفاوت بود. بعضی‌ها سقف شیروانی و پنجره‌های کوچک مربعی داشتند و بعضی‌ها ساختمان‌های چند طبقه‌ای و بزرگی بودند. ساختمان‌هایی که حیاط بزرگ‌تر داشتند، خیلی چشمگیرتر بودند. از ظاهر ساختمان‌ها پیدا بود که کسی در آنها زندگی نمی‌کند. شاید هم بیشتر آنها خالی بودند و یا شاید در قسمتی از سال برای گذراندن تعطیلات مورد استفاده قرار می‌گرفت.

اتومبیل‌ها جلوی دیوارهای بلند و پهنی که با سنگ‌های زیبا بنا شده بودند و در بزرگی که از تخته‌های پهن درست شده بود، ایستاده بودند. بعد از مدت کمی یک نگهبان بور در را باز کرد. این نگهبان‌های بور دیگر به قسمتی از زندگی ما تبدیل شده بودند. سرمان را به هر طرف که می‌چرخانیم، این انسان‌های شبیه همدیگر را می‌دیدیم. شاید انسان‌های متفاوت از همدیگر بودند اما همه‌ی آنها میانه‌اندام و بور بودند. بعد از اینکه آن نگهبان در را باز کرد، وارد حیاط شدیم. ساختمانی سه طبقه دیده می‌شد. ساختمان نمایی تازه داشت. جلوی در خانه سه نفر از این مردان شبیه به هم ایستاده بودند. معلوم بود که این مردها هم، نگهبان خانه هستند.

با پیاده شدن رهبری از اتومبیل، ما هم پیاده شدیم و در میان اسکورت‌ها پشت سر رهبری وارد خانه شدیم. بعد از راهروی ورودی، سالنی بزرگ وجود داشت. در طرف چپ سالن، آشپزخانه و غذاخوری و در طرف راست دو اتاق وجود داشت. در انتهای

سالن یک راه‌پله‌ی چوبی زردرنگ وجود داشت که به طبقه‌ی بالا راه پیدا می‌کرد. در داخل خانه، سه کارگر با دستورات یک زن چاق مشغول درست کردن دکوراسیون و مبلمان بودند. خانه تازه بود، به همین خاطر بود که هنوز هم مبلمان نداشت. با عجله سرویس مبلی خرید و آنها را به جا می‌کردند. هنوز کار سالن تمام نشده بود. زن عینکی و چاق برای تمام شدن هر چه زودتر کارها، دستورات لازم را به کارگران می‌داد.

رهبری در جلو و ما پشت سر او سالن و اتاق‌ها را گشتیم. از راه‌پله‌ی چوبین به طبقه‌ی بالا آمدیم؛ در طرف راست و چپ سالن بزرگ آن دو اتاق وجود داشت. اتاق خواب، اتاق کار و حمام هم در آن سالن قرار داشتند. رهبری در آنجا می‌ماند. تمامی اتاق‌ها از داخل به همدیگر راه داشتند. با داخل شدن از در وسطی به اتاق خواب، در یک طرف حمام و در طرف دیگر اتاق کار قرار گرفته بود. فقط یک سالن و یک حمام داشت و یک پنجره با پرده‌های شفاف و نمایی رو به جنگل‌های کاج. شکل مثلثی سقف، رنگ دیگری به سالن داده بود. زیباترین جای خانه، اینجا بود. بعد از تماشا کردن این طبقه، رهبری با خنده گفت: "اینجا را به یک آکادمی تبدیل خواهیم کرد." بعد از گشتن خانه، رهبری به قصد استراحت کردن به اتاق خودش رفت. ما هم به سالن طبقه‌ی همکف رفتیم.

روزرین، فاطمه، تایهان، طاهر و چهار تن از نگهبان‌ها در سالن بودند. این نگهبان‌ها حق داشتند تمامی اتاق‌ها و طبقه‌های دیگر را کنترل کنند. به بهانه‌ی محافظت، تمامی اتاق‌ها و طبقات را کنترل می‌کردند، ما هم پشت سر آنها می‌رفتیم و آنها را کنترل می‌کردیم. ممکن نبود از این انسان‌های ناشناس مطمئن باشیم. همیشه در دستشان بی‌سیم وجود داشت. از مسلح بودن‌شان خبر نداشتیم. می‌ترسیدیم با سلاح‌هایشان بلایی بر سر رهبری بیاورند. این نگهبانها به شکل دو شیفته، ۲۴ ساعت در خانه می‌ماندند.

در غذاخوری نشسته بودیم. تایهان گفت: این خانه هم خانه‌ی ژرنوفسکی است. به خاطر آنکه قبلاً به کار گرفته نشده است، سرویس مبلمان ندارد. با عجله سرویس مبلمان را آورده‌اند. انتخاب مبلمان از طرف پسر ژرنوفسکی انجام گرفته است. برای هر ماه ماندن در اینجا پانزده هزار دلار کرایه می‌دهیم.

با شنیدن این خبر بسیار متعجب شدم... دوستی که از مهمانانش پول می‌گیرد... اتاق‌ها را تقسیم کردیم. در سالن طبقه‌ی بالا، جایی که رهبری در آن می‌ماند، ما می‌خوابیدیم. در اتاق مقابل هم روزرین و فاطمه می‌ماندند. بیست و چهار ساعت جلو در اتاق رهبری نگهبانی می‌دادیم. به دلیل آنکه طاهر راننده‌ی ما بود، کارها و احتیاجات خارج از منزل را اداره می‌کرد. در صورت لزوم، با یک نفر از خانه خارج شده و زود برمی‌گشت. روزرین و فاطمه، کارهای منزل و پخت و پز غذای رهبری را برعهده گرفتند. به خاطر آنکه روزرین با زندگی رهبری آشنا بود، احتیاجات روزانه‌ی او را برآورده می‌ساخت. غذای رهبری را هم او می‌برد. من و تایهان هم جلوی در اتاق رهبری نگهبانی می‌دادیم. هرچند در طول زندگی روزمره، همه به همدیگر کمک می‌کردند اما وظایف هر کس مشخص بود...

هنگامی که ما کارهای خانه را تقسیم می‌کردیم، کار کارگراها و خانم عینکی چاق تمام شده بود و می‌رفتند. نگهبان‌ها هم در اتاقکی کوچک کنار راه روی در ورودی بود، می‌ماندند. اگر کاری در خانه نداشتند، همیشه در آنجا بودند. فقط در زمان‌های نامشخصی برای نوشیدن قهوه به آشپزخانه می‌آمدند. بعضی وقت‌ها هم به بهانه‌ی کنترل کردن خانه هر جا را می‌گشتند. ساعت دوازده نصفه شب نگهبان‌ها عوض می‌شدند. شیفت دیگر نگهبان‌ها در یکی از سه اتاق طرف چپ سالن می‌ماندند. به دلیل آنکه ما در طبقه‌ی دوم نگهبانی رهبری را می‌دادیم، برخورد چندانی با نگهبان‌های شیفت شب نداشتیم. فقط در صورت نیاز به چیزی به آشپزخانه می‌آمدیم و آنها را می‌دیدیم. با دیدن آنها، سرمان را به معنای سلام تکان می‌دادیم.

شب از نیمه گذشته بود، بسیار خسته بودم. اولین بار بود که احساسات و عواطفم اینچنین تراکم می‌یافتند. انباشت احساسات بر روی همدیگر، دل زندگی کردن را بزرگ‌تر می‌کند. از خستگی نمی‌توانستم پلک‌هایم را باز نگه دارم، به همین خاطر به یکی از اتاق‌ها رفتم تا کمی استراحت نمایم. در اتاق، سه تخته خواب یک نفره وجود داشت با سه کمد کوچک برای لباس‌ها. کف اتاق با موکت پوشانده شده بود. این اتاق نیز مثل تمامی اتاق‌های دیگر خانه بود. سفید مایل به خاکستری. مبلمان این اتاق نیز تازه

بود. معلوم بود که قبل از ما کسی روی تخته‌خواب‌ها نخوابیده است. روبروی تخته‌خواب‌ها پنجره‌ای بزرگ رو به ویلای همسایه وجود داشت. به نوبت نگهبانی داده و می‌خوابیدیم. نگهبانی ساعت‌های مشخصی نداشت، هر کس هر قدر که بتواند نگهبانی میدهد.

تایهان صبح زود ساعت شش ما را بیدار کرد. می‌کوشید از پشت پنجره هوای بیرون را تشخیص دهد. فرق چندانی نکرده بود؛ مثل همیشه سرد! بعد از خوردن صبحانه، صدایی که از اتاق رهبری می‌آمد، توجه همه را به خود جلب کرد. همه‌ی صداها را دنبال می‌کردیم. مطابق صداهایی که می‌آمد، می‌خواستیم بدانیم که رهبری مشغول چه کاری است. حالا صدای آب می‌آمد، از صدای آب فهمیدیم که رهبری مشغول دوش گرفتن است. بعد از چند لحظه، صدای آب قطع شد. طاهر که در طبقه‌ی بالا نگهبانی می‌داد، با عجله طول راه‌پله را طی کرد و آمدن رهبری را به ما خبر داد. در راهروی ورودی طبقه‌ی دوم، یک صندلی گذاشته بودیم که روی آن نشسته و نگهبانی می‌دادیم، در عین حال اگر رهبری چیزی می‌خواست، برآورده می‌ساختیم. به همین دلیل در طول شبانه‌روز حتما یکی از ما نگهبانی می‌داد.

بعد از خبری که طاهر آورد، با عجله به انتهای راه‌پله رفتیم و منتظر آمدن رهبری شدیم. رهبری پایین آمد. باز هم کفش‌های طبی‌اش را پوشیده بود، پولیور ورزشی آبی‌رنگی به تن داشت. پالتوی خاکی‌اش را هم پوشیده بود. قبل از این که به خود بگویم: "خودش را برای بیرون رفتن از خانه آماده کرده است" به سوی در خروجی رفت. من و تایهان با وضعی سراسیمه، پالتوهایمان را برداشته و رهبری را تعقیب کردیم. همه‌ی اسکورت‌ها جلوی در ایستاده بودند. با دیدن رهبری همه به جنب و جوش افتادند. رهبری گفت: "کمی قدم بزنیم" و بدون آنکه منتظر عکس‌العمل آن‌ها باشد، شروع به راه‌رفتن کرد. دو نفر از اسکورت‌هایی که پالتوی دراز به تن کرده، کراوات بسته و در دستشان بی‌سیم وجود داشت، به دنبال‌مان آمدند. از در حیاط خارج شدیم. در جاده‌ای خاکی که به سوی باغ می‌رفت، شروع به قدم‌زدن کردیم. رهبری در وسط، تایهان طرف

راست و من در طرف چپ او. اسکورت‌ها پشت سر ما بودند، اما یکی از آن‌ها با سرعت از ما جلو زده و تقریباً صد متر فاصله گرفت. اسکورت‌های پشت سرمان هم با صد متر فاصله دنبال‌مان می‌کردند. با بی‌سیم‌هایشان با همدیگر حرف می‌زدند، یا شاید با نگهبانانی که در منزل مانده بودند یا کسانی که ما قادر به دیدنشان نبودیم.

هوا مثل تیغ برنده بود. باد دامن پالتویم را به پرواز درمی‌آورد. موه‌های اسکورت جلویی به دلیل وزش باد به هم ریخته بود. هرچند هوا بسیار سرد بود اما قدم زدن در کنار رهبری تاثیر این سرما را از بین می‌برد. به غیر از ما کسی در آن حوالی وجود نداشت. در طرف چپ من یک جاده‌ی آسفالت وجود داشت که اتومبیل‌ها در آن رفت و آمد می‌کردند. در دوردست‌ها هم جنگل‌های انبوه کاج دیده می‌شد. خانه‌ها پشت سرمان مانده بودند. به جنگل بسیار نزدیک بودیم. چمن‌های زمین رنگ پاییز را به خود گرفته و زرد شده بودند. تا چشم کار می‌کرد، چمن‌های زرد رنگی بود که از ابتدای جنگل کاج با برگ‌های سوزنی‌شکل شروع می‌شد. این جنگل‌های "تبرندیده" در هر کجای این کشور وجود داشت. همچون کاغذی هر جای این سرزمین پست و هموار را در بر گرفته بودند.

رهبری چشم‌هایش را تنگ کرده و به هر طرف نگاه می‌کرد؛ مردمک چشم‌هایش غرق تماشای سبزی درختان کاج می‌شد و گاهی وقتها هم رنگ آبی آسمان را می‌پایید. اما مطمئناً هر بار مردمک‌هایش بر سخنان حرکت صورت تاثیر می‌گذاشت. چشم‌هایش به دور دست‌ها خیره شده و حالتی رازگونه به خود گرفته بودند، لبخندی بر لب داشت و چشم‌هایش مثل همیشه برق می‌زد. ابروهایش درهم رفته بود و چشم‌هایش تیزتر می‌نگریستند. نگاه‌هایش چون همیشه بر اعماق وجود انسان تاثیر می‌گذاشت. آهسته‌تر قدم برمی‌داشت. به آرامی گفت: "به این فکر می‌کنم که آیا چیزی به نام معجزه وجود دارد یا نه؟ وقتی که به خویش می‌اندیشم، می‌بینم که دارای ظهوری پیامبرگونه هستم... جستجویی به سان جستجوی گل‌گمیش... هرچند که مطابق قوانین ماتریالیسم هم می‌اندیشم اما به این فکر می‌کنم که آیا ظهور من دارای جنبه‌های معجزه‌آسا هست یا نه؟"

به قدم زدن ادامه می‌دادیم. برای آنکه صدای رهبری را بهتر بشنویم، درست در کنارش حرکت می‌کردیم. بعد از مکثی کوتاه رو به تاپهان پرسید: "ظهور من به چه می‌ماند؟" تاپهان سرسام و هیجان‌زده گفت: "رهبرم به دومین هجرت شباهت دارد. حضرت محمد قبل از هجرت به مدینه به طائف می‌رود، سپس هجرت بزرگش را به مدینه انجام می‌دهد. تاریخ به اشکال متفاوت تکرار می‌شود."

- ما هجرت مان را با ورود به خاورمیانه انجام دادیم. تاریخ تکرار نمی‌شود، بلکه در زمان و مکانی مناسب با خود جانی تازه می‌گیرد

در ابتدای جنگل به سه‌راه‌ای رسیدیم. اسکورتی که جلوتر از ما حرکت می‌کرد، نمی‌دانست از کدام راه می‌رویم. به رهبری نگاه کرد؛ رهبری با دست به راه سمت چپ اشاره کرد و گفت: "از راه سمت چپ می‌رویم." دیگر وارد جنگل شده بودیم. بعد از چند لحظه رو به من کرد و گفت: "روس‌ها در مورد آمدن ما به اینجا چه می‌گویند، چه می‌اندیشند؟"

- رهبرم! اگر روسیه می‌خواهد در جایی همچون خاورمیانه که از لحاظ ژئوپولیتیکی حائز اهمیت است، سیاست‌گذاری کند، ناچار است به کردها اهمیت بدهد. پس می‌خواهند از آمدن شما به اینجا حداکثر استفاده را بکنند...

- آیا چنین کاری از دستشان برمی‌آید؟ آیا دارای نیرویی هستند که بتواند سیاستی اصولی اعمال کنند؟

!؟...

- هر روز زندگی در اینجا به اندازه‌ی بیست سال خاورمیانه پیشرفت به وجود می‌آورد. اگر می‌خواهید در اینجا جانی تازه به بلشویسم بدهیم، مسلماً از رخدادهای واقعی که به وجود آمده‌اند، بسیار دور هستید. شما طرف حیرت‌زده مسئله هستید.

رهبری سخنانش را با یک قهقهه تمام کرد.

چند روز قبل ترکیه به بهانه‌ی اقامت رهبری در سوریه نزدیک بود با آن کشور وارد جنگ شود. رهبری ناچار مانده بود که سوریه را ترک کند. "مسعود ییلماز"^۱ در مصاحبه با روزنامه‌ها گفته بود: "اوج آلان در روسیه است ... تیتتر تمامی روزنامه‌ها و خبرهای اصلی تلویزیون‌هایشان اوج آلان بود. آن روزها ما سرسام شده بودیم. درک واقعیات و دیدن رویدادهای پشت پرده قدرت می‌خواست. اما ما چقدر قدرتمند بودیم؟! رهبری همیشه این حرف‌ها را تکرار می‌کرد: "شما از درک گوهر مسئله بسیار به دورید."

هنگامی که رهبری از ما حرف می‌زد، معانی فراوانی در چشم‌ها و خط‌های صورتش نقش می‌بست، این افاده‌ها هیچ وقت تغییر نمی‌کردند. این افاده‌ها در ابروهای شکسته و خط‌های پیشانی‌اش انعکاس می‌یافت.. نفرت!
چرا رهبری هنگام بحث کردن از ما "نفرت" می‌کرد؟...

در میان جنگل‌های کاج، از راهی که آمده بودیم، باز گشتیم. هوای سرد، سینوزیت رهبری را بیشتر می‌کرد. معلوم بود که این کشور با تغییر آب و هوا تاثیر بدی گذاشته است. اسکورت‌های روسی ما را دنبال می‌کردند. کم‌کم به خانه می‌رسیدیم. در میان درختان کاج جایی که نمی‌دانستیم کجاست، پیاده‌روی یک ساعته‌ی اولین روزمان به پایان می‌رسید.

در حیاط خانه را یکی از نگهبان‌ها باز کرد. رهبری کفش‌های ورزشی‌اش را بیرون آورد و با پوشیدن دمپایه‌هایش به اتاق خودش رفت. سپس روزرین صبحانه رهبری را به اتاقش برد.

رهبری بعد از پیاده‌روی صبحگاه، از خانه بیرون نمی‌آمد. به دلیل آنکه تازه به خانه آمده بودیم، تلویزیون در خانه وجود نداشت. اما وقتی که به اینجا آمدیم، رهبری کتاب‌هایش را با خودش آورد. کتاب "حضرت محمد" اثر "م. رودینسون"^۱ از انتشارات

"حریت"، خلاصه‌ای از داستان "گل‌گمش". کتاب "تاریخ کوتاه قرن" اثر "استپان هاو کینگ"^۲ و "تاریخ اندیشه‌های مزوپوتامیا"^۳ رهبری اکنون یک یا چند از این کتاب‌ها را می‌خواند! یا شاید هم روزنامه‌هایی را که از خانه‌ی دیگر با خودمان آورده بودیم. شاید هم در اتاق چند متری‌اش قدم زده و فکر می‌کرد. وقتی که خسته می‌شد، روی یکی از مبلها نشسته یا روی تخته‌خواب دراز می‌کشید و فکر می‌کرد. شاید هم حوصله‌اش سر رفته، به بالکن رفته و با وجد به طبیعت گوش می‌داد. اما باز هم می‌اندیشید! در تمامی کارهایی که رهبری انجام می‌داد، اندیشه وجود داشت.

سیگار کشیدن داخل خانه ممنوع بود. این یک قانون بود. رهبری در این باره بسیار حساس بود. حتی اگر بوی کمی هم می‌آمد، با عجله پایین می‌آمد. به علت آنکه من، فاطمه و روزرین سیگار نمی‌کشیدیم، مشکل چندانی نداشتیم. اما برای تایهان و طاهر مشکل بزرگی بود. کنار حمام، نزدیک در خروجی اتاق کوچک یک پنجره‌ای وجود داشت. برای سیگار کشیدن پشت سر هم به آن اتاق می‌رفتند. سیگار کشیدن در هوای سرد بیرون ممکن نبود. مسئله تنها یک یا دو سیگار نبود، ما روزهای بسیاری در آن خانه می‌ماندیم! کار تایهان بسیار مشکل‌تر بود. در روز بیشتر از یکی - دو پاکت سیگار می‌کشید. اغلب دود سیگار را به سینه‌اش نمی‌کشید.

امروز صبح هنگامی که قدم می‌زدیم، تایهان به رهبری قول داد که سیگار را ترک کند. رهبری در ملاقات اول با هر کس این سوال را مطرح می‌کرد؛ "سیگار می‌کشی؟" برای آنکه تایهان سیگار را ترک کند، بهانه‌ی خوبی به دست آورده بودم. هر چه باشد به رهبری قول داده بود. من هم شاهد اعمالش بودم.

با خنده به تایهان گفتم که عملی کردن قولی را که به رهبری داده‌ای، تعقیب می‌کنم؛ "رفیق تایهان فراموش نکن که به رهبری قول داده‌ای سیگار را ترک کنی."

^۲ - S. HAWCING

^۳ - بین النهرین

— بله، ترک می‌کنم فقط زیاد سربه سرم نذار. همین جوری که نمی‌شه،
یواش یواش ترک می‌کنم.

تایهان به خاطر کشیدن سیگار بسیار سرفه می‌کرد. سرفه کردن دیگر برایش
همچون نفس کشیدن عادی شده بود. کنار رهبری یا هنگام قدم زدن حالش بسیار بد
می‌شد. هنگام قدم زدن رو به من چشمکی می‌زد، قدم‌هایش را آهسته‌تر می‌کرد و تا
هنگامی که حالش بهتر می‌شد، سرفه می‌کرد. پیش رهبری می‌بایست بسیار حساس رفتار
نمود و حرکت‌هایی که باعث پراکندگی تفکراتش می‌شد، از کسی سر نزنند. این مسئله
را رهبری با نگاه‌ها یا حرکت دست‌هایش همیشه تذکر می‌داد. از این رو بود که
سرفه کردن، تایهان را بسیار ناراحت می‌کرد. یک‌بار در گفتگو با رهبری به وضعی دچار
شد که بیندهی آن حالت فکر می‌کرد بلای بسیار بزرگی بر سرش آمده است. حتی یک
بار رهبری به شکلی غیرمنتظره پایین آمد و خواست با تایهان حرف بزند. تایهان به دلیل
سرفه‌های متوالی دچار حالت خفگی شد. حرف نزد، حالش غیرطبیعی بود، رهبری به
خاطر عرق کردن و سرخ شدن روی تایهان به او گفت: "بشین. تو مریضی!"
تایهان نشست.

— بشین، حالا می‌افتی بیهوش می‌شی.

تایهان باز هم نشست. دقایقی چند بر روی پاهایش ایستاده، سرفه می‌کرد و به
وضعیت دشواری افتاد. رهبری به او گفت: "اگه نمی‌شین، نشین." و رفت.
سرفه‌های تایهان به این حد رسیده بود. اگر سیگار کشیدن را ترک می‌کرد، بسیار
راحت‌تر می‌توانست با رهبری گفتگو کند.

طاهر اهل جنوب غربی کردستان (کردستان سوریه) بود. علی‌رغم آنکه داروسازی
خوانده بود، ذهنیت تجارت به روحش رسوخ کرده بود. اگر کسی او را نمی‌شناخت،
باور نمی‌کرد که تحصیلات دانشگاهی دارد. با زنی روسی ازدواج کرده و یک بچه
داشت. اغلب با نام راننده شناخته می‌شد. از وقتی که رانندگی اتومبیل ماهر را بر عهده
گرفته بود، او را چنین خطاب می‌کردند. به دلیل آن‌که سال‌های متمادی در روسیه مانده

بود، زبان روسی را به خوبی می‌فهمید. از این رو اگر لازم می‌شد، او با اسکورت‌های روس رابطه برقرار می‌کرد.

دو انسانی که به اندازه‌ی دنیا با همدیگر فرق داشتند، پنهانی در یک اتاق سیگار می‌کشیدند. بعد از تمام کردن کارشان، بدون بجا گذاشتن هیچ اثری از خود، از آنجا خارج می‌شدند.

شب‌ها تا هنگامی که پلک‌هایم توان باز ماندن داشتند، روی صندلی جلو در اتاق رهبری نشسته و گاهی اوقات با گام‌های آهسته قدم می‌زدم. از پنجره‌ی رو به باغ به تاریکی نگاه می‌کردم و گاهی وقت‌ها هم نگاه‌هایم را به سوی آسمان چرخانده و غرق خیالاتم می‌شدم. در میان درخشندگی ستاره‌ها حرکت کرده و گم می‌شدم... در محله‌های فقیرنشین آنکارا بعد از انجام عملیات پا به فرار می‌گذاشتیم... خوشه‌های سیاه انگور... خنده‌های گرم یک پدر در خانه‌ای که باغچه‌اش درخت زردآلو داشت... عشق‌ورزی‌های مادری معصوم... انسان‌های مسلح در راه‌های کوهستان‌ها...

یک جفت چشم در سیاهی شب به روشنایی اطراف ستارگان خیره مانده بود. برق چشم‌هایش پر از حسرت بود. اگر بخندد، زیباترین صدای دنیا را به وجود می‌آورد... با فریادش، سخن‌گفتنش... سوزش‌هایش... نفرت‌هایش... نگاه پر از عشقش... خواب بر مردمک چشم‌هایم می‌نواخت. با پراکنده شدن خیال‌هایم، یکی از رفقا را برای نگهبانی بیدار کردم.

صبح زود با یک ملودی از خواب بیدار شدم. صدایی اصیل. چه کسی این ملودی را می‌نواخت. حیرت‌زده به اطراف نگاه می‌کردم. این صدا... بله! او بود. بسیار نزدیک به اتاقی که می‌ماندیم. صدا بسیار رسا بود. با گوش دادن ملودی، آوازی دیگر به خاطرم رسیده بود؟

تو را اندیشیدن زیباست

تو را اندیشیدن امید است

بسان

گوش کردن

زیباترین صدا و ترانه‌ی جهان ...

رهبری دوش گرفته و صبحانه‌اش را خورده بود. کمی بعد برای گردش صبح گاهی پایین می‌آمد. امروز صبح هم برنامه‌ی روزانه‌اش را طبق معمول ادامه می‌داد. ما نیز صبحانه خورده و منتظر رهبری بودیم. موضوع بحثمان بر سر صبحانه صدای رهبری بود. صدای رهبری به غیر از روزین که قبلاً صدای رهبری را هنگام آواز خواندن شنیده بود، همه‌ی ما را متعجب کرده بود. تایهان گفت: "صدایی موثر و سوزان، این نوع صدا مخصوص انسان‌های خاورمیانه است. در هیچ یک از کشورها و قاره‌های دیگر چنین صدایی یافته نمی‌شود."

طاهر با زبان کردی گفت: "احتمالاً این صدا مخصوص سرزمین اورفا^۱ است. رهبری پایین آمد، پلیور ورزشی و پالتویش را پوشیده بود. قبلاً با حدس احتمال ورزش کردن رهبری در آینده، یک جفت کفش آدیداس تهیه کرده بودیم. رهبری به جای کفش‌های طبی‌اش، آن‌ها را پوشیده بود. این بار طاهر نیز با ما می‌آمد. دلیل خاصی برای آمدنش وجود نداشت، فقط می‌خواست با ما بیاید. رهبری از خانه خارج شد، اسکورت‌های روسی هم با ما خارج شدند. اسکورت‌ها عوض شده بودند، اما طرز حرکاتشان همچون روزهای قبل بود. یک جلو و یکی پشت سر ما حرکت می‌کرد. رهبری با تایهان حرف می‌زد. برای شنیدن صدایش نزدیک شدم.

- تو در آنکارا درس خونده بودی؟

- دانشگاه صنعتی خاورمیانه، رشته‌ی تاریخ.

- قبلاً در سازمان‌های چپ ترک عضویت داشته‌ای؟

- مدتی قبل از اینکه پ.ک.ک را بشناسم، با "راه انقلاب"^۱ بودم.

هر گاه از دهه‌ی هشتاد و انقلابیون بحث می‌شد، برادرم عزیز را به یاد می‌آوردم. عزیز در دهه‌ی هشتاد یکی از مبارزان "سازمانی انقلابی چپ"^۲ بود. در شهرستان "کچی اورن"^۳ آنکارا در برخورد مسلحانه با پلیس شانهاش زخم برداشته بود. سپس سالیان درازی در "زندان ماماک" به سر برده بود. برادر کوچکم نیز در ۲۷ می همان سال به دنیا آمده بود. اسم برادر کوچکم "نظام‌الدین اورهان گازی" بود. این اسم را عزیز برایش انتخاب کرده بود. نام یکی از رفقایش بود که در درگیری مسلحانه با پلیس شهید شده بود. نظام‌الدین هم همچون مبارزی که اسمش را از او می‌گرفت، در سال ۹۸ در کوهستان‌های "آمد"^۴ به صف قهرمانان تاریخ پیوست و جاوید شد...

- پس گفتی که رشته‌ی تاریخ را در دانشگاه صنعتی خاورمیانه خوانده‌ای ... تاریخ

را خوب بلدی؟

تایهان با لحنی فروتنانه؛

- معلومات چندانی ندارم.

وقتی که به سه راهه‌ی همیشگی رسیدیم، رهبری به جای راه دیروزی به راه دیگری اشاره کرد. به کار بردن راه‌های مختلف از لحاظ امنیتی بهتر بود. تا رسیدن به سه راهی مجبور بودیم که از راه اصلی استفاده کنیم. هر روز با رسیدن به سه‌راهه یکی از راه‌ها را انتخاب می‌کردیم.

در میان جنگل، آخرین راهی را که به آن می‌رسیدیم به عنوان راه برگشت به خانه مورد استفاده قرار می‌دادیم. هر روز صبح شبنم بر چمن‌های خشک می‌افتاد. شبنم‌های موجود بر روی برگ نازک چمن‌ها جوراب‌هایمان را خیس می‌کرد. اشعه‌های کم سوی خورشید گاهی وقت‌ها از پشت ابرها سرک کشیده و خود را نشان می‌دادند و سپس پنهان می‌گشتند. هنگام برگشت به خانه طاهر جا مانده بود. اسکورت جلویی حدود پنجاه متر از ما فاصله داشت. با ظاهر شدن ویلاها در مقابلمان در پیچ جاده زن و مردی

^۲ - DEV SOL سازمان چپ انقلابی

^۳ - KECHI UREN

^۴ - AMED (دیاربکر) از استان‌های کرد نشین شمال کردستان

میان سال سر راه‌مان قرار گرفته شدند. لباس ورزشی به تن داشتند. به طرف ما می‌آمدند. این وضعیت غیر منتظره ما را کمی هیجان‌زده ساخت بود. نگرانی از اینکه آیا اتفاقی روی خواهد داد، یا می‌تواند کاری انجام دهند؟ سبب دل‌شوره‌ی ما شد.

اگر اتفاقی برای رهبری بیفتد؟!... در این مورد همیشه دل‌شوره داشتیم. در یک جای ناشناس و ناآشنا، در میان انسان‌هایی بودیم که هیچ آگاهی نسبت به نیت‌هایشان نداشتیم. ممکن نبود بدون خبر آن‌ها به جایی برویم. حتی اگر با اتومبیلی که برای رفت و آمد ما در نظر گرفته بودند و خرید منزل را با آن انجام می‌دادیم، از منزل خارج می‌شدیم، اسکورت‌ها ما را تعقیب می‌کردند. این سوال که "آیا در میان این اسکورت‌ها، یک انسان بدسرشت وجود دارد؟" ما را می‌ترساند. نه محیطی مناسب و نه وسیله‌ای برای محافظت از رهبری وجود نداشت. به دیگر سخن رهبری در دست آنها بود. از همه بدتر اینکه در برابر اینها هیچ کاری از دستمان بر نمی‌آمد. در یک وضعیت احتمالی، فقط جانمان را داشتیم و دیگر هیچ. در این کوره‌راه این انسان‌ها دنبال چه می‌گشتند؟ چند احتمال وجود داشت؛ شاید آنها هم از ساکنان ویلاهای اطراف بودند که برای قدم‌زنی آمده بودند. اما در این فصل اغلب ویلاها خالی هستند. علی‌رغم اینکه بسیار دقت کرده بودم، تا آن‌زمان کسی را ندیده بودم که در این ویلاها زندگی کند. در آنجا فقط چند نفر نگهبانی ویلاها را می‌دادند. معلوم بود که این ویلاها در ماه‌های تابستان، برای تعطیلات مورد استفاده قرار می‌گرفتند. از سوی دیگر قدم زدن آنها در این کوچه، هیچ معنایی نداشت. این سوالات و نزدیک شدن انسان‌های مقابل‌مان، دل‌شوره‌مان را بیشتر می‌کرد. پیدا بود که حال تایهان هم از این بهتر نبود. در این فکرها بودم که تایهان ایستاد. با عجله خود را به من رساند و گفت: "کاملاً به رهبری نزدیک شو و حالتی حیوانی به خود بگیر."

پیدا بود که او هم دل‌شوره داشت. بعد از حرف‌های او کاملاً به رهبری نزدیک شدم اما نفهمیدم که منظورش از حالت حیوانی چه بود؟ فقط احساس می‌کردم منظورش این است که با دقت رفتار نمایم. می‌کوشیدم حواس خود را صد در صد به کار گرفته و عکس‌العمل‌هایم را نشان دهم. دو نفری که در مقابل ما قرار گرفته بودند، دیگر نزدیک

ما شده بودند. از کنار اسکورت جلویی گذشتند و با دقت او را پایبندند. اکنون دیگر به سوی ما می‌آمدند. به دلیل وضع روانی که داشتیم ممکن بود هر حرکت، رفتار و نگاه آنان را مطابق حالت روانی خود تحلیل نماییم. دیگر به این نتیجه رسیده بودم که اینها انسان‌های بدسرشتی هستند. تایهان هم از طرف دیگر کاملاً به رهبری نزدیک شده بود. انسان‌های مقابل به ما رسیدند. اندیشه‌ی "اگر اتفاقی بیفتد" تپش قلب‌هایمان را سرعت بخشیده بود. آیا زیر پالتوهایشان چیزی مخفی کرده بودند؟ هر دو نفر نگاه‌های عجیبی داشتند. با تعجب رهبری را می‌پایبندند. با همان نگاه‌ها از کنارمان گذشتند. با گذشت آنها از کنارمان، کمی راحت شدیم. وضعیت روانی آنزمان، شک بیش از حدی در ما به وجود آورده بود. فقط دو نفر بودند که برای گردش به جنگل آمده بودند.

چیزی که مرا بیش از حد متعجب ساخته بود، این بود که وضعیت رهبری به شدت از وضعیت ما متفاوت بود و ذره‌ای از حالت روانی ما در او دیده نمی‌شد. در این مدتی که با رهبری زندگی می‌کردیم، اساسی‌ترین ویژگی رهبری این بود که همیشه و در هر محیطی خونسردی خودش را حفظ می‌کرد. ممکن نبود که سراسیمه شود. در روزهایی که حتی خون انسان را هم منجمد می‌ساختند، همچون اقیانوسی ساکن می‌ماند و با آرامش برخورد می‌کرد. با ورود به خانه بینی و گوش‌هایم که از سردی هوا به وجودشان پی نمی‌بردم، کمی گرم شدند. بعد از مدت کمی خود را گرم کردیم. حالا دیگر وقت حرف زدن بود.

- رفیق تایهان؛ وقتی که می‌آمدیم به من گفتمی حالتی حیوانی به خودت بگیر. منظورت را نفهمیدم. حالت حیوانی دیگه چیه؟

تایهان با سیبل‌های پریشانش خنده‌اش را پنهان کرده و گفت: "یک بار "بیلگه‌سو آرنوس"^۱ برای دیدن رهبری به آکادمی می‌رود. در آنجا یک تئاتر نیز اجرا می‌کنند. آنجا ارنوس به رهبری می‌گوید: "شما حالتی حیوانی دارید." یعنی استعدادی دارید که در یک

لحظه می‌توانید چند حالت را افاده نموده و این را در رفتارهایتان منعکس سازید، در زمان‌های غیرمنتظره، برخوردهای غیرمنتظره‌ای از خود نشان می‌دهید».

آن روز ماهر با کامیون یک آنتن ماهواره‌ای و تلویزیون بزرگ فرستاده بود. تلویزیون را به اتاق کار رهبری بردیم. طاهر در حیاط منزل مشغول تنظیم کردن آنتن بود. آمدن تلویزیون بسیار خوب بود. رهبری در این روزها به غیر از کتاب‌هایی که با خود آورده بود، تلاش می‌کرد با خواندن روزنامه‌هایی که به طور منظم نمی‌آمدند، رخدادهای سیاسی را پی‌گیری نماید. خود در مرکز آنها قرار گرفته بود. اکنون دیگر بهتر می‌توانست وقایع را تعقیب نماید. در زمان کوتاهی، کار تنظیم تلویزیون تمام شد. حالا دیگر رهبری می‌توانست تمامی کانال‌ها را تماشا نماید.

رهبری آن شب هنگام پخش خبرها تلویزیون را روشن کرده و با دقت اخبار همه‌ی کانال‌ها را تماشا کرد. کانال‌هایی را که اخبار نداشتند، سریعاً عوض می‌کرد. رهبری به نوع خبر اهمیت بسیاری می‌داد. موسیقی را هم گوش می‌کرد. "سُزَن آک سو" ۲ "بارش مانچو" ۳، "آزدمیر اردوغان" ۴، "عارف ساغ" ۵ و یک بار هم دیده بودم که "زرین اُزَر" ۶ را هم تماشا می‌کرد. شکل آمدن روزنامه هم بعد از مدتی حل می‌شد. روزنامه‌هایی که در روسیه با زبان ترکی چاپ می‌شدند، یک روز در میان می‌آمدند. ستون‌های مهم روزنامه‌ها، خبرهای مهم و .. روزنامه‌هایی که در اروپا هم چاپ می‌شدند، به طور منظم برایمان فاکس می‌شد. میز کار رهبری پر از روزنامه‌ها، فاکس‌ها و .. شده بود. همیشه این روزنامه‌ها منظم و مرتب روی میز کار رهبری جای می‌گرفتند. بعد از خواندن روزنامه‌ها آنها را مرتب کرده و باز هم روی میز می‌گذاشت. در عین حال خبرهای **MED TV** (میدیا) را با دقت گوش می‌کرد. موسیقی‌هایی را هم که قبل از خبر پخش می‌شدند،

۲ SEZEN AK SU

۳ BARISH MANCHO _

۴ OZDEMIR ERDOGAN -

۵ ARIF SAG -

۶ ZERIN EZER _

گوش می‌کرد. گوش کردن موسیقی را بسیار دوست داشت. انسانی که صاحب عاطفه‌های نیرومند بود و از درون خویش به خوبی آگاهی داشت. موسیقی احساسات را به حرکت درمی‌آورد و اندیشه‌ها را هم به جایی می‌برد که هیچ انتظار آن نمی‌رفت. هر موسیقی یادآور خاطره‌ای بود. این وضعیت می‌توانست بر اعماق وجود انسان تاثیر بگذارد.

رهبری سال‌های متمادی بعد از این روزها، در جواب به سوال یک روزنامه‌نگار که پرسیده بود موسیقی گوش می‌کنید، گفته بود: "موسیقی گوش نمی‌کنم. اکنون احساساتم برای گوش کردن موسیقی حاضر نیستند."

اگر بعد از خبرها، برنامه‌ای مهم پخش نمی‌شد، تلویزیون را خاموش می‌کرد. همیشه تا نصف شب بیدار می‌ماند. تا نصفه‌های شب به غیر از خبرها یا مطالعه می‌کرد یا می‌اندیشید. هر روز صبح در یک ساعت مشخص از خواب بیدار می‌شد و آن ملودی غم‌انگیز را گوش می‌کرد. یا اینکه هر روز صبح به فکر کردن می‌پرداخت و صدای آب...

امروز فقط صدای دوش گرفتن می‌آمد. چند دقیقه بعد برای گردش صبح گاهی پایین می‌آمد. باز هم پولیور ورزشی‌اش را پوشیده بود...

امروز صبح ابروهایش درهم رفته و چشم‌هایش در دوردست‌ها بود. پیدا بود حتی هنگام نگرستن به ما، فکرش جای دیگری است...

مجسمه‌ی "انسان متفکر" متعلق به "رودین"^۱ مشهور به خاطر آمده بود. بدون اینکه چیزی بگوید، از خانه خارج شد. چشم‌هایش همیشه به انتهای جنگل و کرانه‌های آسمان خیره بود. دنیای درونی‌اش در خط‌های صورتش بازتاب می‌یافت و گاهی اوقات با صداهایی که قابل فهم نبودند، بیان می‌شد. گاهی وقت‌ها هم می‌خندید. این‌ها رفتارهایی بود که به ندرت دیده می‌شدند. غالباً چشم‌هایش را به افق دوخته و می‌اندیشید.

امروز صبح رهبری هیچ حرفی نزد. تنها کسی که با او حرف می‌زد، خودش بود.

طاهر و روزرین با اتومبیل از منزل خارج شده بودند. هم به خرید رفته بودند و هم روزرین می‌خواست تلفنی با یونان حرف بزند. قبول نکردن رهبری از سوی یونان برای غرور روزرین غیرقابل تحمل بود. رهبری با خروج از خاورمیانه، ابتدا به یونان رفته بود، یونانی‌ها که به اصطلاح دوست ما بودند، به رهبری گفته بودند: "اگر از کشور ما خارج نشوی، به عنوان یکی از اعضای اتحادیه‌ی اروپا، هرچه لازم باشد، انجام خواهیم داد." بعد از آنکه یونانیان ماندن رهبری را در کشور خود قبول نکردند، روزرین در هواپیما به رهبری گفته بود: "رهبرم! برای اولین بار در زندگی‌ام بازنده شدم." رهبری در جواب گفته بود: "شما سرسام شده‌اید و همیشه شخصیتی بازنده هستید."

به خاطر این سخنان رهبری، روزرین می‌خواست خودش را اثبات کند. در اتاق کار رهبری تلفن هم وجود داشت، اما برای آنکه احتمال کنترل کردن تلفن می‌رفت، از آن استفاده نمی‌کردیم. روزرین تلفنی با رفیقی به نام "روژها" که مسئول ارتباطات دیپلماتیک در یونان بود، حرف می‌زد. من روژها را در یونان می‌شناختم. انسان خوبی بود اما قدرت انجام کارهای بزرگ را نداشت. روزرین با دو نفر دیگر نیز ارتباط برقرار می‌کرد. "کالاندریس" ^۱ فرماندهی کل نیروهای دریایی یونان و "ناکراکیس" ^۲ بعدها ناکراکیس نقش یهودا اسکاریود معاصر را ایفا می‌کرد. روزرین تلاش می‌کرد تا برای رهبری جای مناسبی مهیا نماید.

رهبری در اتاق خودش بود. با شنیدن صدای اتومبیل فکر کردیم که روزرین و طاهر بازگشته‌اند، اما این‌طور نبود. صدای اتومبیل ماهر بود. در جواب به سوالی که در رابطه با رهبری کرد، گفتیم که رهبری در اتاق خودش است. ماهر بالا رفت. او با خود یک نفر دیگر را آورده بود. قبلا این مرد کت و شلواری و شکم‌گنده، میانسال و کمی هم هیجان‌زده را ندیده بودیم. از سوالاتش با تابهان معلوم بود که قبلا همدیگر را

KALANDERIS _ ۱

NAKZACIS _ ۲

می‌شناسند. بعدها به من گفتند که ارتباطش با حزب خوب است، دوست ما و روشنفکری میهن‌دوست است. در روسیه روشنفکرانی از این قبیل زیاد بودند. ماهر بعد از نیم ساعت پایین آمد. به آن مردی که همراه خودش آورده بود، گفت: "رهبری می‌خواهد با تو آشنا شود. می‌تونی بری بالا." آن مرد با شنیدن این حرف به طبقه‌ی بالا رفت. ماهر رو به ما کرد و گفت: "فقط یک آشنایی عادی است، ارتباط آنها را مستحکم تر می‌کند و آنها هم قادر خواهند بود بر اطرافیان‌شان تاثیر گذار باشند." آن مرد بعد از مدت‌زمان کوتاهی برگشت. پیدا بود که آشنایی با رهبری او را بسیار هیجان‌زده کرده است. وقتی از خانه خارج شدند، ماهر گفت: "چند ساعت بعد، ژیرنوفسکی برای ملاقات با رهبری می‌آید."

این ژیرنوفسکی چه کسی بود؟ چه کاره بود؟ از ما به عنوان دوست و مهمان پذیرایی می‌کرد. این چه کسی بود که از انسانی که خودش دعوت کرده و به عنوان مهمان قبول نموده بود، جهت اقامت در منزلش، ۱۵ هزار دلار کرایه می‌گرفت. فقط می‌دانستم که مدتی در ترکیه بود و به موضوع بحث رسانه‌ها تبدیل شده بود. به یاد می‌آوردم که در خبرها از او به عنوان "ویلادیمیر ژیرنوفسکی، رهبر ملی‌گرای افراطی" یاد می‌کردند. یک بار نیز در یک مناظره‌ی تلویزیونی شرکت کرده و لیوان آبی را که روی میز گذاشته بودند، به صورت طرف مقابل بحث پرتاب کرده بود. فقط این‌ها را می‌دانستم. اما معلوم بود که یک تاجر است. اما این انسان چگونه به رهبری نزدیک می‌شد؟ مسلماً تنها جهت منافع خودش بود. سیاست‌هایش بر اساس منافع اعمال می‌گشتند. هیچ دانشی در رابطه با این امر نداشتیم که آیا این سیاست مطابق منافع هر دو طرف و بر مبنای اصول دیپلماتیکی اعمال می‌شود. تنها چیزی که می‌دانستیم این بود؛ بازی با شطرنج باز هم شروع شده و اولین حمله‌ها هم صورت گرفته بودند.

چند ساعت بعد ماهر، ژرنوفسکی و "رستم برویی"^۱ آمدند. برویی تنها نماینده‌ی کردها در مجلس دوما بود. او از کردهای روسیه بود و در ملاقات‌ها نقش مترجم را

برعهده داشت. ژیرنوفسکی با محافظان ویژه‌ی خودش آمده بود. نگهبانهای منزل هم از محافظان او بودند، با دیدن ژیرنوفسکی هیجان‌زده شده و به او ادای احترام نظامی کردند. جلوی در با ژیرنوفسکی برخورد کردیم. رنگ پوستش زرد مایل به سرخ، کت و شلواری بدون کراوات پوشیده بود. برخوردهای طبیعی‌اش توجه را به خود جلب می‌کردند. با زبان ترکی به ما سلام داد. ابتدا فکر کردیم که تنها سلام دادن به زبان ترکی را می‌داند اما بعد معلوم شد که کمی هم ترکی یاد گرفته است. با توجه به روس بودن، ترکی‌اش بد نبود. چگونگی آموختن زبان ترکی وی را بعدها فهمیدم. ویلادیمیر ژیرنوفسکی سال‌های طولانی نماینده‌ی **K.G.B.** در ترکیه بود. دست‌هایش را در جیبش گذاشته بود و چنان رفتار می‌کرد که انگار در خانه‌ی خودش است. با برویی روسی حرف می‌زدند و می‌خندیدند. بعضی از محافظان خارج از خانه و برخی کنارش بودند. بعد از کمی انتظار به طبقه‌ی بالا رفتند. مسلماً ملاقات در رابطه با ماندن رهبری در روسیه بود. ژیرنوفسکی از اعضای اساسی دولت بود، همچون وسیله‌ای از جانب دولت به کار گرفته می‌شد. سیاست‌های دولت روس را او اعمال می‌کرد. اما تصویر کاذبی که از او ساخته شده بود، تصویر یک "دوست" بود.

اتومبیلی دیگر وارد حیاط شد و جلوی در ورودی توقف کرد. طاهر و روزرین با پاکت‌هایی در دست، وارد خانه شدند. خرید زیادی کرده و با خودشان یک دوربین عکاسی هم آورده بودند. دیگر می‌توانستیم اسناد زندگی روزانه‌ی رهبری را با عکاسی تهیه کنیم. دوربین فیلمبرداری و ضبط صوت نداشتیم. سالها بود که اسناد و شیوه‌ی زندگی رهبری با دوربین عکاسی و فیلمبرداری و ضبط صوت مستند می‌شد. حتی ما کمی دیر هم شروع کرده بودیم. اسناد مرحله‌ای تاریخی و حائز اهمیتی همچون این مرحله می‌بایست برای تاریخ باقی بمانند. همیشه می‌گفتیم ای کاش یک دوربین فیلمبرداری داشتیم. تصاویری که می‌گرفتیم، در آینده به عنوان اسناد بسیار مهمی مورد استفاده قرار می‌گرفتند. تایهان به روزرین گفت: "چطور گذشت؟"

- با دوست‌هایمان در یونان مکالمه‌ی تلفنی داشتیم. به وسیله‌ی آنها می‌خواهم مقدمات ماندن رهبری در یونان را آماده کنم. در راستای عدم تکرار تجربه‌ی قبلی تلاش

می‌کنیم. بعد از یک ملاقات یک ساعتی؛ رهبری، ژرنوفسکی، برویی و ماهر با هم پایین آمدند. وقتی که از طبقه‌ی بالا پایین می‌آمدند، یک جو سنگین دیپلماتیک به وجود آمده بود. لبخندهای زورکی، رفتار با نزاکت... رهبری شخصا مسافران را بدرقه می‌کرد. همیشه اینگونه رفتار می‌کرد. با تمامی مسافران تا جلوی در می‌آمد. از ابعاد متفاوت از پایین آمدن آنها از پله‌ها عکس می‌گرفتیم. ژرنوفسکی بسیار از این کار خوشحال شده بود. در سالن طبقه‌ی هم کف کنار رهبری ایستاد و گفت: "حالا یک عکس هم اینطور بگیر"

رهبری همراه با ژرنوفسکی از خانه خارج شد. بعد از آنکه رهبری به اتاق خودش برگشت، ماهر با لحنی مطمئن گفت: "پیشرفت‌ها مثبت هستند، با فعالیت بسیار برای رهبری جایی فراهم می‌کنیم. انجام تمامی کارها در یک آن ممکن نیست. ملاقات امروز، جوانب مثبتی با خود به همراه می‌آورد." او نظرات خود را در مورد ملاقات بیان کرد، بعد از کمی حرف زدن همراه با برویی خانه را ترک کردند.

آیا واقعا پیش آمده‌ها مثبت بودند؟ یا اینکه با دیدن ابعاد مثبتش می‌خواستیم خود را اقناع کنیم، مرور زمان این را نشان می‌داد.

صبح بود، ما باز هم به قصد پیاده‌روی صبحگاهی از خانه خارج شدیم. رهبری امروز با یکی از محافظان روسی حرف زد، می‌خواست نظر او را در رابطه با بعضی از مسائل بداند و سوالاتی دایر بر اینکه آیا وی را می‌شناسد، از او پرسید. نظر او در مورد برخورد دولت روسیه چیست؟ رهبری می‌خواست جواب این سوالات را از زبان آنها هم بشنود. طاهر در این مورد مترجم رهبری بود. رهبری در اثنای راه به طاهر گفت که می‌خواهد با آنها حرف بزند. طاهر هم به محافظ روسی گفت، محافظ از سرعت خود کاست. ما به او رسیدیم. رهبری از ته دل خنده‌ای کرد و با نزاکتی تاثیرگذار گفت: "مرا می‌شناسی؟"

- بله. هر کس شما را می‌شناسد.

- به نظر تو حکومت و خلق روسیه می‌خواهند با خلق کرد رابطه‌ی دوستانه

برقرار کنند؟ آیا می‌خواهند مدت درازی ما در اینجا بمانیم؟

لحن صدای محافظ پر از دل‌شوره و ترس بود. بعد از یک مکث دراز گفت: "نمی‌دانم! با توجه به ماندن شما در اینجا، برخورد درستی خواهند داشت." سپس با برخوردی که انگار نمی‌خواست حرف بزند، از ما فاصله گرفت. از نگاه‌های رهبری معلوم بود که جواب‌های محافظ، وی را راضی نکرده است... با رسیدن به سه‌راهی، یکی از راه‌های دیگر را انتخاب کردیم. رهبری به ظاهر نگاه کرد و با زبان کردی گفت: "این روس‌ها چه جور انسان‌هایی هستند؟"

- رهبرم! بعد از فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی، فساد بیش از حدی در میان خلق به وجود آمده است. به ویژه در نسل جوانان، یه غیر از ارضای غرایز، اندیشه‌ی دیگری وجود ندارد. از صبح تا شب ودکا می‌نوشند.

- که اینطور، خیلی زیاد می‌نوشند! رهبری با گفتن این سخن تعجب خود را نشان

داد.

هر روز که می‌گذشت، آمدن برف نزدیکتر می‌شد. امروز قدری هوا نشانه‌ی آمدن برف بود. در طول راه عکس‌های متعددی گرفتیم. عکس‌ها را هم من، هم طاهر و هم تایهان می‌گرفتیم. فیلم‌هایمان، فیلم معمولی بودند. فکر کنم که زیبایی عکس‌ها هم از معمولی بودن فیلم‌ها بود. هنگام کشیدن عکس‌ها می‌کوشیدم درخت‌ها، چمن‌هایی که کم‌کم به زردی می‌گراییدند و آسمان را در چارچوب جای دهم. رهبری گاهی اوقات با نگاه‌هایش، عکس‌های من در مقابل کشیدن عکس‌ها از خود نشان می‌داد. انگار هیچ اهمیتی نمی‌داد. هوا ابری بود. خورشید در پشت ابرها پنهان شده بود. تمامی فصل‌های این کشور ابری بود، حتی وسط‌های تابستان. رهبری در این هوای سرد، با نگاه به اشعه‌های خورشید گفت: اگه می‌خواهی بکشی، حالا بکش!"

از این که گفتم "اهمیت نمی‌دهد" در اشتباه بودم. به اندازه‌ای که برایم قابل درک

نیود، به اطرافش توجه داشت.

با برگشت به خانه، رهبری خودش را برای بیرون رفتن آماده می‌کرد. امروز برای اولین بار رهبری از خانه خارج می‌شد. احتمالاً با مقامات بالای دولت ملاقات داشت. یک کت و شلوار شیک، کراواتی گندمی و پالتوی سیاهی پوشیده بود. قیافه‌ی بسیار شیکی داشت. اتومبیل‌های سیاهی که با آن‌ها به این خانه آمدیم، برای آمدن رهبری آماده بودند. رهبری سوار اتومبیل شده و با آنها رفت.

تمامی مذاکرات و ملاقات‌ها برای آن بود که رهبری بتواند در این کشور بماند و یک محیط سیاسی بوجود بیاورد. آیا این مذاکرات نتیجه‌ای دربر خواهد داشت...؟ آیا تلاش‌هایمان در این راستا کافی خواهد بود؟ دوستان ما چه نتیجه‌هایی گرفتند؟ این‌ها سوالاتی بودند که جواب آن‌ها را نمی‌دانستیم.

رهبری بعد از تاریک شدن هوا، با همان اتومبیل سیاه به خانه برگشت. با ورود به خانه، بدون آنکه در سالن توقف کند، به سوی اتاق خود رفت. می‌کوشیدم چیزهایی از چشمانش بخوانم، اما نتوانستم.

بعدها از گفت‌وگوهای بین خودمان فهمیدم که رهبری برای صرف غذا به یک رستوران رفته بود. یک غذای دیپلماتیک! اما نمی‌دانستم این ملاقات با نمایندگان رسمی دولت به عمل آمده یا اینکه طرف مقابل مذاکره چه مقامی داشته‌اند.

امروز صبح یک گونی روزنامه فاکس شده بود، بریده‌های روزنامه، ستون‌های ویژه‌ی روزنامه و مجله‌ها و گزارش‌های فعالیت در میهن و اروپا ارسال شده بودند. خلاصه‌ی یک کتاب هم برای رهبری فرستاده شده بود. روی پاکت این فاکس نوشته شده بود: "نمی‌توانیم کتاب "عملیات‌های راه‌گشای جنگ" را بفرستیم. کتاب را خوانده و خلاصه‌ی آن را فرستادیم.

بعد از آنکه رهبری بریده‌های روزنامه و مجله‌ها را می‌خواند، با اجازه‌ی او می‌توانستیم که بخوانیم. صبح همراه با صبحانه، روزنامه‌ها را هم بردیم. رهبری تا بعد از ظهر روزنامه‌ها را خواند و برای ما فرستاد. تایه‌ان شروع کرد به خواندن بریده‌های روزنامه، من و روزرین هم روزنامه‌ها را می‌خواندیم. خبرهایی در رابطه با روابط سوریه

و ترکیه وجود داشت که بعد از خروج رهبری بسیار بهتر شده بود. ستون‌هایی از روزنامه‌ها در رابطه با این مسئله نوشته شده بود که خروج رهبری از سوریه، مرحله‌ی نوینی را برای **P.K.K.** و ترکیه آغاز کرده است. کتابی که از اروپا فرستاده شده بود، در میان روزنامه‌ها نبود. رهبری آن را بیرون آورده بود و مشغول خواندن آن بود.

هرچند که چند بار زنگ تلفن به صدا درآمده بود، اما به خاطر مسائل امنیتی، از آن استفاده نمی‌کردیم. رهبری شب به شکلی غیرمنتظره در یکی از برنامه‌های **MED TV** شرکت کرد. بعد از آنکه به شکلی رسمی از خاورمیانه جدا شد، هیچ کس جای او را نمی‌دانست. حتی ما هم نمی‌دانستیم جایی که در آن زندگی می‌کنیم، کجاست. تنها چیزی که می‌دانستیم این بود که در خارج از شهر مسکو، یا جایی به دور از مرکز شهر هستیم.

نیروهای توطئه‌ی بین‌المللی به دنبال رهبری بودند. جای رهبری معلوم نبود. احتمال‌های زیادی وجود داشت. اما هنوز خبرهای رسمی وجود نداشت. خلق کرد هم، هیجان‌زده و امیدوارانه منتظر بود. احساسات خود را از راه تلویزیون و روزنامه‌ها، نشان می‌دادند و از آن‌ها اطلاعاتی در رابطه با رهبری و وضع تندرستی وی می‌خواستند.

مشارکت تلفنی رهبری در برنامه‌ی تلویزیونی **MED TV** چه غوغاهایی که به پا نمی‌کرد؟!...

به رهبری خبر دادیم که می‌خواهیم سخانش را گوش کنیم. در جواب گفته بود که می‌تواند از اتاق مقابل گوش کنند. در خانه فقط یک تلویزیون وجود داشت. ما به اتاق خواب رهبری رفتیم و از آنجا تلویزیون را تماشا می‌کردیم.

رهبری کنار تلفن نشسته بود. در داخل خانه همیشه لباس‌های راحتی می‌پوشید. برنامه شروع شده بود. بعد از چند دقیقه صدای رهبری از تلویزیون پخش شد. رهبری طولانی‌ترین سخنرانی تاریخی‌اش را شروع کرده بود. ابتدا سیر تاریخی توطئه‌ها را تحلیل کرد. سپس همه‌ی جزئیات توطئه را بررسی کرد. بعد در تحلیل شخصیت کادرهای حزبی گفت: دنیا را تحلیل می‌کنم. اما نمی‌توانم شخصیت کم‌سوی شما را تحلیل کنم. وضعیت غفلت‌باری که در آن بسر می‌برید، از خیانت بسیار بدتر است. نتایج

بهتری به دست دشمن می‌دهد. جان می‌دهید اما عادات و خوی‌هایتان را عوض نمی‌کنید. نه با مردن و خودسوزی، نه با حرف زدن، بلکه به اندازه‌ی ادعاهایتان باید دارای فعالیت‌های روزمره باشید... نه صاحب حسی انتقام‌جویی هستید و نه ذوق تفکر. بیشتر شما از فعالیت بیزار شده‌اید. دیگر باید کار کنید...» نتایج خروج از خاورمیانه را با این فرمول تحلیل می‌کرد: با خروج از آنکارا، یک حزب تشکیل دادیم، با ورود به خاورمیانه ارتشی را بنیان نهادیم و بالاخره با خروج از خاورمیانه، دولتی را به وجود خواهیم آورد. ما این فرمول را در اولین روز دیدار از رهبری شنیده بودیم.

زمان سپری می‌شد. در رابطه با کتابی که رفقا خلاصه‌ی آن را از اروپا فرستاده بودند - عملیات‌های راه‌گشای جنگ - حرف می‌زد. این کتاب در آمریکا چاپ شده بود. اسم قهرمان رمان "کایهان" بود. میان رویدادهای رمان و وضع آزمون مقایسه می‌کرد. می‌گفت: "اگر ما هم از خاورمیانه خارج نمی‌شدیم، جنگ منطقه‌ای شدیدی شروع می‌شد" پشت سر هم بیشتر از سه ساعت حرف زد. بعد از آنکه حرف‌هایش تمام شد، به اتاقی آمد که ما در آنجا نشسته بودیم. معلوم بود که بسیار خسته شده است. صورتش عرق کرده بود. وقتی که به اتاق آمد، می‌خندید. نفسی عمیق کشیده و با خنده گفت: "سخننام چطور بود. تاثیر داشت؟" بدون آنکه منتظر جواب‌هایمان باشد گفت: "بروید، بخوایید. دیروقت شده است." به اتاقش رفت. ساعت از ۱۲ نصفه شب گذشته بود. چشم‌هایمان از خواب سنگین شده بود. بعد از حرف‌های رهبری به اتاق‌هایمان رفتیم.

صبح زود، با آمدن یک نفر روس ناشناس، بیدار شدیم. سی و پنج ساله، میان‌قد، با موهای فر فری و گندم‌گون! لباس‌های معمولی پوشیده بود. پیدا بود که شخص چندان مهمی نیست. در سالن نشسته بود و با برخورد‌های بسیار راحت قهوه‌ای را که تعارف کرده بودیم، نوشید. طاهر و فاطمه حرف‌هایش را به زبان کردی ترجمه می‌کردند. بسیار راحت حرف می‌زد و ما را با چشم‌هایش می‌پایید. به چشم‌هایمان نگاه می‌کرد، بدون توقف حرف می‌زد و از نوک پا تا فرق سرمان را با دقت می‌نگریست. تعداد اعضای خانه و شیوه‌ی محافظت از رهبری را می‌پرسید. با دیدن نگاه‌ها، دلشوره و نبود جواب

سوال‌هایش گفت: "غصه نخورید، از او به بهترین شکل ممکن محافظت به عمل می‌آوریم. در اطراف خانه، منطقه‌های اطراف، وسایل امنیتی و محافظان بسیاری گذاشته‌ایم. کسانی که شما می‌بینید، فقط محافظان این خانه هستند. هیچ کس بدون خبر ما وارد اینجا نمی‌شود. حتی برای کنترل کردن تلفن و بی‌سیم‌های مشکوک، دستگاه‌هایی را نصب کرده‌ایم. دلتان راحت باشد." بعد از گفتن این حرف‌ها گفت که می‌خواهد رهبری را ببیند. بعد آنکه به رهبری خبر دادیم، پیش او رفت. رهبری از تایهان پرسید: این دیگه چه کاره است؟

- یک مقام بلندپایه‌ی سازمان اطلاعات و مسئول محافظت از رهبری است. بعد از چند دقیقه پایین آمد و خانه را ترک کرد. این اولین و آخرین باری نبود که او را می‌دیدیم!...

احتمال داشت به خاطر مکالمه‌ی تلفنی دیشب، به خانه آمده باشد. تایهان گفت: "با این حرکت رهبری، یک مرحله‌ی مهم و تاریخی نو شروع شد. از این به بعد هیچ چیزی همچون گذشته باقی نمی‌ماند."

نزدیک ظهر ماهر و آن مرد عجیب با هم به خانه آمدند. ماهر روزنامه‌های صبح را آورده بود. روزنامه را گرفتم و شروع به خواندن کردم. در صفحه‌ی اول روزنامه با حروف بزرگ نوشته بودند: "آدینسوا". کلمه‌ی اینسوا رویدادهای فراوانی را خاطر می‌آورد. آری! چیزهایی به خاطر آمد. آره، پیدا کردم. در کتاب پدرها و پسرهای مشهور تورگینف بوزاروفی که می‌گوید "انسان‌ها به جنگل می‌مانند، هر کس یک طحال دارد و یک قلب. تفاوت‌های اندک، بی‌انگرفی از انسان‌های دیگر نیست. لازم نیست انسان‌ها را تک‌تک تحلیل کرد، هیچ کس درخت‌های جنگل را تک‌تک تحلیل نمی‌کند" و به عشق اعتقادی ندارد، عاشق یک زن زیبای آریستوکرات به نام اودینسوا می‌شود....

خواندن نوشته‌های زیر سرتیتر اودینسوا را ادامه دادم؛

"میت" ^۱رد پای عبدالله اوج آلان را در روسیه پیدا کرد. در شهر اودینسوا که در سی کیلومتری شرق مسکو قرار دارد، در یک ویلا، تحت محافظت قرار گرفته است. در رابطه با ماندن "آپو" در "روسیه لبدو" سفیر روسیه در آنکارا در ملاقات با وزیر امور خارجه گفت: "آپو نزد ما نیست".

با خواندن روزنامه رنگم سفید شد. مکالمه‌ی تلفنی دیشب به یادم آمده بود. با خودم گفتم: "آیا جای مان را پیدا کرده‌اند یا خیر...؟ تایهان مشغول خواندن روزنامه بود. به او خیره شدم، با اضطراب فراوان گفت: "روزنامه را بده، نگاهی به آن هم بیندازم." من هم روزنامه‌ای را که در دست او بود گرفتم. در صفحه‌ی اول روزنامه با حروف درشت نوشته شده بود: "عبدالله اوج آلان در ویلایی که در اودینسوا قرار دارد از خانه خارج شد. معلوم شد در شهرستان ۵۰ هزار نفری که مسافرخانه‌ی رسمی دولت روسیه در آن قرار دارد، زندگی می‌کند. کمی پایین تر مصاحبه‌ی مسعود ییلماز معاون نخست‌وزیر چاپ شده بود: "آشکار شد که رهبر تروریست‌ها یک هفته است که به یکی از محله‌های کنار اودینسوا رفته است. اداره کردن تشکیلاتش به کناری، حتی نمی‌تواند با طرفدارانش هم تلفنی حرف بزند. علی‌رغم تمام اثبات‌های موجود، دولت روسیه می‌گوید: آپو پیش ما نیست." دلشوره‌ام بیشتر شده بود در یکی از روزنامه‌های دیگر هم با حروف درشت:

اودینسوا...

آشکار شد که عبدالله اوج آلان در یکی از شهرستان‌های خارج از مسکو به نام اودینسوا به سر می‌برد. اوج آلان هم در اودینسوا - که قبلاً تزارهای روسی برای شکار آهو به جنگل‌های کاج اطراف آن می‌رفتند، آپارتمان‌های لوکس فراوان و یکی از خانه‌های تابستانی یلتسین ^۱ هم در آن قرار دارد - زندگی می‌کند."

۱ - MIT (MILLI ISTIHBARAT TESKILATI) سازمان استخباراتی

ترکیه

۱ - YELTSIN

روزنامه را روی میز گذاشته و با عجله به طبقه‌ی بالا رفتم، پرده را کنار زدم و با دقت شروع به تماشای درخت‌های کاج و ویلاهای همسایه کردم. عجیب بود! که اینطور! جایی را که در آن زندگی می‌کردم، اینگونه باید می‌فهمیدم. پس جایی که هر روز صبح برای قدم‌زنی به آنجا می‌رویم. قبلا برای شکار تزارهای روس به کار گرفته شده است... اودینسوا... آیا به راستی زن موثر و زیبایی که بوزاروفی را که به عشق علاقه نداشت، در اینجا عاشق خود ساخت، در اینجا زندگی می‌کرد؟ شاید هم فقط اسم او بود.

امروز صبح، روز با تحرک بسیاری شروع شده بود. اینگونه هم ادامه داشت. آن مرد عجیب با چند نفر همراهش بازگشته بود. در دستش چند پوشه قرار داشت. از رفتارش معلوم بود که عجله دارد. بدون توقف همراه با ماهر بالا رفتند.

زمان با سرعت می‌گذشت، اما عجیب...

- مکالمه‌های طولانی رهبری با **MED TV**

- ملاقات امروز آن مرد عجیب...

- سر تیترو روزنامه‌ها...

- جنگل‌های کاج...

همه ساکت بودیم. همه‌ی رفقا روزنامه‌ها را خوانده بودند. در صورت‌هان تصویری نامعلوم... ترس، دلشوره، تعجب...! راستی اگر جایمان را تثبیت کرده باشند، چه روی خواهد داد؟ ... آیا در اینجا می‌ماندیم؟ ... در فکرم سوال‌های زیادی وجود داشت! اگر در جایی یک وضعیت نامعلوم وجود داشته باشد، سوال‌های زیادی مطرح می‌شود. اما متأسفانه سوالات هیچ‌گاه وضعیت‌های نامعلوم را آشکار نمی‌ساختند. فقط مرور زمان می‌توانست وقایع را نشان دهد. این وضعیت، دلشوره‌ی بسیاری را به وجود آورده بود، اما متأسفانه هیچ‌کاری از دست ما بر نمی‌آمد. هر چیز خارج از اراده‌ی ما پیش می‌رفت. ما همراه با رویدادها، پیش می‌رفتیم. پیش آمد هر وضعیتی ما را با خود می‌برد.

بعد از مدتی افرادی که برای ملاقات با رهبری آمده بودند، پایین آمده و خانه را ترک کردند. ماهر بعد از بدرقه‌ی این انسان‌های عجیب پیش ما آمد و گفت: "شما هم

روزنامه‌ها را خواندید. بعد از مکالمه‌ی تلفنی دیشب رهبری، آمریکا و موساد خط تلفنی را کنترل کرده‌اند. آنها صدای رهبری را ضبط کرده‌اند و به دستگاه‌هایی داده‌اند که هر کجا این صدا را تثبیت کنند، جای آن را پیدا می‌کنند. پوشه‌هایی که در دست آن مرد هم بود، حرف‌های دیشب رهبری بود که متن آن به زبان‌های مختلف ترجمه شده بود. تا امروز بودن رهبری در روسیه از طرف ترکیه ادعا می‌شد، اما از این به بعد روسیه هم تحت فشار قرار می‌گیرد. همچنین به خاطر مسائل امنیتی، باید امروز این خانه را ترک کنیم. از امروز به بعد تمامی روزنامه‌نگاران و خبرگزاری‌های جهان به این جا می‌آیند. امروز هنگامی که می‌آمدیم، به این نوع انسان‌ها برخورد کردیم. دیگر تمامی روزنامه‌ها آدرس این خانه را می‌دانند. به خاطر تمامی این دلایل، امشب رهبری را از این خانه خارج نموده و به یک خانه‌ی دیگر می‌بریم. به طور موقت در خانه‌ی "میتروفانوف"^۱ رئیس کمیسیون ژئوپولیتیک مجلس دوما که عضو حزب ژرنوفسکی است، می‌مانیم. آن‌ها هم به دنبال خانه‌ای هستند که به دور از چشم‌ها و پنهان برای ماندن رهبری. تا هنگامی که چنین جایی را بیابند، رهبری در خانه‌ی میتروفانوف می‌ماند. میتروفانوف هم دوست ماست. امشب برای بردن رهبری می‌آید. شما هم فعلاً نزد رهبری می‌مانید. به همین خاطر خودتان را حاضر کنید. ماهر بعد از اتمام این سخنان رفت.

ما تنها حق داشتیم خود را با شرایط موجود وفق دهیم...

برای رفتن کاری نبود که انجام دهیم. وقت رفتن پالتوهایمان را پوشیده و می‌رفتیم. در طبقه‌ی هم کف انسان‌هایی قدم می‌زدند که احساساتشان زیر و رو شده بود، دل‌شوره داشتند و مغزشان پر از نامعلومی بود. مسائل عجیبی که در این اواخر با آنها برخورد کرده بودیم، دل‌شوره را به عادت همیشگی مان تبدیل کرده بود. اگر عاطفه‌ها در برابر تمامی تاثیرات خارجی حاضر نباشند، تاب تحمل هر وضعیتی را نخواهند داشت.

چند روز قبل در شهری که نمی‌دانستیم کجاست، با رهبری آشنا شده بودیم، همان روز از آنجا جدا شده و به یک خانه‌ی دیگر که نمی‌دانستیم کجاست، آمده بودیم. تا که امروز باز هم یک خانه‌ی دیگر ...

به جایی می‌رفتیم که نمی‌دانستیم کجاست، تنها چیزی که می‌دانستیم این بود که به خانه‌ی میتروفانوف می‌رویم.

حوصله‌ی تایهان سررفته بود. داخل اتاق قدم می‌زد. نزدیک او شده و با هم به قدم زدن پرداختیم. تایهان گفت: "به راستی که دل انسان باید هر چیز را حس کند، باید بفهمد، یا اینکه راه‌هایی بگشاید برای آنکه دلش را بزرگ کند. معنا بخشیدن به این مرحله و فهم رهبری - حتی اگر کم هم باشد- با این مسئله در ارتباط است. لازم است خودمان را برای هر رویداد غیرمنتظره‌ای آماده کنیم، به دلیل آنکه نتوانستیم این‌گونه برخورد کنیم، تخمین وقوع این رویدادها کار دشواری بود. می‌دانم که تو هم به شدت تحت تاثیر رویدادهای اخیر قرار گرفته و بسیار متعجب شدی. اما این رویدادها دیگر قسمتی از زندگی ما هستند. تا پایان این مرحله، ما هم در آن قرار خواهیم گرفت.

هوا تاریک شده بود. انتظار ادامه داشت. با آمدن صدای اتومبیل‌ها، اسکورت‌ها به حیاط خانه رفتند. چراغ اتومبیل‌ها حیاط خانه را روشن کرده بود. اما هنگامی که وارد حیاط شدند، چراغ‌هایشان را خاموش کردند. بدون اینکه اتومبیل‌ها خاموش شوند، پارک کردند. نتوانستم تعدد اتومبیل‌ها را بفهمم. همه با هم به طرف سالن رفتیم، تایهان از خانه خارج شد، ما هم در طرف دیگر منتظر آن‌هایی بودیم که می‌آمدند. در جلوی همه یک مرد میانه‌اندام، تقریباً چهل ساله دیده می‌شد. موهای سیاه و شانه شده‌اش، روی شانه‌هایش پخش شده بود. شیشه‌های قطور عینکش ته استکان را به یادم می‌آورد. کت و شلوار و پالتویی قهوه‌ای پوشیده بود. همراهش قد بلند، بور و عینکی بود. بعد از آنکه سلامی دیپلماتیک به ما دادند، پیش رهبری رفتند.

از پنجره به بیرون نگاهی انداختم. نگهبانان بسیاری آنجا بودند. حیاط پر از اتومبیل شده بود. برای بردن ما آمده بودند. بعد از کمی آن مردهایی که پیش رهبری رفته بودند،

پایین آمدند. فاطمه هم پشت سرشان بود. این بار فاطمه مترجم روسی - کردی بود. رهبری سعی می‌کرد بخندد، اما بیشتر با حرکت‌هایش حرف می‌زد. وقتی بیرون رفتیم، گفت: "برویم...." پشت سر رهبری از خانه خارج شدیم. تایهان گفت: "هر کس سوار یکی از اتومبیلها شود."

رهبری سوار اتومبیل سیاهی شد که پلاک ویژه داشت. روزرین هم پیش او بود. آن دو نفری که با رهبری هم ملاقات کردند، سوار همان اتومبیل شدند. تایهان سوار اتومبیل سیاه جلویی شد. همه‌ی اتومبیلها سیاه بودند، همچون شب. طاهر و فاطمه سوار اتومبیل ژیرنوفسکی شدند و من سوار یکی دیگر از اتومبیلها. اتومبیلها در سیاهی شب شروع به حرکت کردند. اتومبیلی که تایهان سوار آن شده بود، در جلو، اتومبیل رهبری پشت سر آن، اتومبیلی که من سوار آن شده بودم و لندروور هم پشت سر آنها. نتوانستم تشخیص دهم که چند اتومبیل با هم آمده‌اند. از شهرکی که در آنجا می‌ماندیم، خارج شده و به سوی جاده‌ی اصلی میرفتیم. جایی که از روزنامه‌نگاران یاد گرفته بودم که کجاست، به جای دیگری می‌رفتیم که نمی‌دانستیم کجاست.

در اتومبیلی که من سوار آن شده بودم، فقط من و راننده اتومبیل بود. کنار راننده نشسته بودیم. نگاههای پر از ترس راننده به چشم‌هایم برخورد میکرد، من هم او را می‌پاییدم، از نگاه‌هایم ناراحت میشد.

با اتومبیل‌هایی به رنگ شب، با سرعت در میان سیاهی آن حرکت می‌کردیم. چراغ اتومبیل‌ها جاده را روشن میکرد. جاده‌ها خلوت بودند. تمامی اتومبیل‌هایی که با ما بودند، در سمت چپ خیابان به پیش می‌رفتند. سعی می‌کردم تعداد اتومبیل‌ها را بدانم. حداقل اتومبیل‌هایی که من توانستم بشمارم هشت اتومبیل بود.

در سرمای برنده، در سیاهی شب، جاده‌ی آسفالتی را تعقیب می‌کردیم که نمی‌دانستیم ما را به کجا می‌برد...؟!

"... سوسیالیسمی که در روسیه تحقق پذیرفت، نتوانست فئودالیسم و کاپیتالیسم را پشت سر بگذارد. دولت کاپیتالیستی بوجود آمده در روسیه هیچ‌گاه به یک سیستم سوسیالیستی تبدیل نخواهد شد. در نتیجه روسیه در برابر کاپیتالیسم لیبرال معاصر، به پیروزی نخواهد رسید. روسیه صریح‌ترین نمونه‌ی این است... که بعد از پیروزی سوسیالیسم رئال، به یک وضعیت بحرانی و پر از فساد گرفتار آمد... مشاهده‌ی این امر باعث شد که روی دیگر قرن بیستم را بهتر بشناسم. قرن بیستم، به قرن خیانت‌ها بسیار شباهت دارد..."

خانه‌ی میتروفانوف

مرد موسرخ راننده‌ی اتومبیل، چیزهایی گفت... سیگار تعارف کرد. به دلیل آنکه روسی نمی‌دانستم با حرکت سر و صورت و کلمات پراکنده می‌خواستم به او بفهمانم که سیگاری نیستم. نمی‌خواستم با هیچ کس حرف بزنم. فقط به تاریکی نگاه می‌کردم و به آنان که منتظر ما بودند... تلاش می‌کردم اتومبیلی را که رهبری سوار آن شده بود، گم نکنم. هنگامی که اتومبیل ما به اتومبیل جلویی نزدیک می‌شد، زیر نور چراغ‌ها، می‌توانستم سایه رهبری را در اتومبیل از سایه‌های دیگر تشخیص دهم.

به دلیل خلوت بودن جاده‌ها، اتومبیل‌ها به سرعت پیش می‌رفتند. پیچ‌های جاده به حدی شدید بود که در مقابل همدیگر قرار می‌گرفتند. نزدیک یک ساعت بود که در راه بودیم، اتومبیل جلویی از سرعت خود کاست و از جاده‌ی اصلی خارج شد. اتومبیل‌های دیگر هم او را تعقیب می‌کردند. در تاریکی شب، وجود خانه‌هایی در اطراف جاده زیر نور چراغ اتومبیل‌ها پیدا بود. برخلاف اودینسوا معلوم بود که این شهر با ساختمان‌های مستقل و چند طبقه‌ای به محله‌های فقیرنشین شباهت داشت. بعد از مدت کمی اتومبیل جلویی کنار در یک خانه که با دیوار حیاطش از تخته درست شده بود،

توقف کردند و اتومبیل‌های دیگر نیز پشت سر آن. یک نفر آمد و در حیاط را باز کرد. اتومبیل جلویی وارد حیاط شد. سپس اتومبیل رهبری و اتومبیل ما....

رهبری با چند نفر دیگر از اتومبیل پیاده شد. در تاریکی شب دو خانه‌ی شبیه همدیگر دیده می‌شدند. جایی که اتومبیل ایستاده بود، در وسط هر دو خانه بود. یک کریدور باریک و دراز پشت در ورودی قرار گرفته بود. درست در طرف راست کریدور، راه پله‌ای با تخته‌های زرد رنگ به طبقه‌ی بالا راه داشت. ابتدا از راه پله‌ها بالا رفتیم. در مقابل در ورودی روی دیوار با گچ رنگی و به امضای برژنف نوشته شده بود؛ "به سوی سالهای خوشبختی" درست در کنار آن هم یک عکس بزرگ ژرکنوف... عجیب بود.. معلوم میشد که ژرکنوف رهبر موقت اتحاد جماهیر شوروی یکی از سال‌های زندگی خود را اینجا سپری کرده است. یکی از دیوارهای راه پله، عکس بزرگی از صلیب حضرت عیسی و در سالن طبقه بالایی چند نقاشی رنگ و روغن از انسانهای مختلف آویزان شده بود و تابلوهایی که از مخلوط کردن رنگ‌های متفاوت کشیده شده بودند. در طرف راست کریدور دو اتاق وجود داشت. یکی از آنها کوچک بود. در این اتاق یک تختخواب، یک میز کار، تلویزیون و یک سه پایه کوچک قرار گرفته بود. سقف خانه به شکل عدد ۸ درست شده بود. اتاق دیگر، اتاق خواب بود. یک تختخواب دو نفره، کمدهایی در کنار آن وجود داشت و پنجره‌های بزرگش رو به باغچه باز می‌شد. رهبری در این اتاق می‌ماند و اتاق کوچک را هم به عنوان اتاق کار مورد استفاده قرار می‌داد. در مقابل این اتاق‌ها هم یک اتاق کوچک وجود داشت که در آن دو تختخواب تک نفره جای گرفته بود. فاطمه و روزرین هم در آنجا می‌ماندند. رهبری هنگام گشتن این اتاق‌ها، هیچ حرفی نزد، فقط نگاه می‌کرد... بعد از گشتن اتاق‌های طبقه بالا، از راه پله‌ها به پایین برگشتیم. آن دو نفری که با آمده بودند، با احترام فراوان از رهبری اجازه‌ی مرخص شدن گرفتند و گفتند: "راحت باشید، اینجا خانه‌ی خودتان است."

طبقه‌ی هم کف را هم گشتیم. در طرف راست کریدور، یک حمام وجود داشت و در انتهای آن یک اتاق نسبتاً بزرگ وجود داشت. به دیوارهای این اتاق هم تابلوهایی

مثل تابلوهای اتاق‌های طبقه بالا آویخته شده بود. تابلوهای عجیبی بودند. رنگ‌هایی با تن‌های متفاوت، روی کاغذ پاشیده شده بودند. از این نوع تابلوها بر دیوارهای تمامی اتاق‌ها آویزان بود. کنار این عکس، عکس دیگری هم وجود داشت. آن عکس را در ابعاد معمولی خودش قاب گرفته بودند. این را می‌شناختم...! ژیرنوفسکی... یک لیوان آب‌میوه به دست گرفته بود. کنار آن یک عکس دیگر هم به دیوار آویزان بود. عکس آن دو نفری که ما را به اینجا آوردند، در میان آنها ژرنوفسکی هم ایستاده بود. رهبری فقط با گوشه‌ی چشم نگاهی به عکس‌ها انداخت. در اتاقک میز بزرگ غذاخوری و صندلی‌هایی در کنارش گذاشته بودند. یک تلویزیون و یک ضبط صوت با کاست‌هایی در کنارش وجود داشت. در انتهای سمت راست اتاق یک در کوچک وجود داشت که به آشپزخانه باز می‌شد. آشپزخانه دارای کابینت‌های رنگی زیبایی بود. در سمت چپ سالن، یک اتاق بزرگ دیگر هم وجود داشت. در این اتاق که نمای آن رو به حیاط پشتی خانه باز می‌شد، من، تایهان و طاهر می‌ماندیم. به دیوارهای این اتاق هم آن تابلوهای عجیب و غریب آویزان بود. در وسط خانه هم سالن غذاخوری وجود داشت. وقتی که به اتاق برگشتیم، یک زن و یک مرد با لباس نظامی که تقریباً همسن بودند، در آنجا ایستاده بودند، بعد از آنکه به رهبری سلام دادند، گفتند: "ما هم روزها اینجا می‌مانیم، اگر به چیزی احتیاج پیدا کردید و یا سوالی داشتید، می‌توانید به ما خبر دهید. هر گاه که بخواهید، می‌توانید ما را در اتاق کوچک راهرو پیدا کنید." سپس از ما جدا شده و به اتاق خودشان رفتند. تنها تلفن خانه در اتاق آنها میماند. اینجا دیگر از محافظان خبری نبود.

رهبری بعد از گشتن خانه، کنار میز غذاخوری روی یک صندلی نشست و شروع کرد به نگاه کرن عکسها و تابلوهای روی دیوار. بعد از آنکه مدتی به عکسها نگاه کرد، چشمهایش به گوشه‌ای خیره ماند. انگار در دوردستها بود. با یک لحن اسرارآمیز گفت: "همچون سری در این خانه می‌مانیم، هیچ کس نباید بداند کجا هستیم. نه تلفن و نه هیچ گونه ارتباطی با خارج برقرار نمی‌کنیم. لازم است مدتی اینگونه رفتار کنیم." کمی مکث کرد. باز هم به تابلوها نگاه می‌کرد. ابروهایش در هم فرورفته و چشمهایش را تنگ

کرده بود. به سخنانش ادامه داد؛ "لازم است در خاکهایی خشک و بی آب و علف، در درون سنگهای سخت و خارا ریشه بدوانید. از این به بعد، اندیشه هایم، رنج انقلابی و هر چیز خود را با کسانی تقسیم می‌کنم که ارزش آن را بدانند. به هیچ وجه همچون گذشته نخواهم بود. در حقیقت می‌بایست این حرکت خود را در سالهای ۹۲-۹۱ انجام می‌دادم. اگر در آینده زمان مناسبی داشته باشم، در این مورد خودانتقادی جدی از خود انجام خواهم داد. همه سعی و تلاشم این است که مطابق ریشه های تاریخی خودم زندگی کنم. هم دردها و هم خوشبختی‌هایی که از زندگی کردن مطابق ریشه های تاریخی سرچشمه می‌گیرند، زیبا هستند."

از جا برخاست، درهم رفتگی ابروها و شکل لبخندهایش تغییر کرده بود. به سخنانش ادامه داد؛ "چنان برنامه‌ای طرح کرده‌ام که هر کس را متحیر میسازد." بعد از این حرف‌ها به اتاق خودش رفت.

احساسات آشفته‌مان، لحظه‌های غیر قابل تحمل از زندگی را بر روح خسته‌مان تحمیل میکرد... تایهان گفت: "چرا لازم بود رهبری در سالهای ۹۲-۹۱ خارج می‌شد؟ برای چه می‌خواهد از خود انتقاد به عمل آورد. برنامه‌ای که از آن بحث می‌کرد، چه بود؟"

- نمی‌دانم. سال‌های ۹۲-۹۱ سال‌هایی بودند که بیشتر از هر زمان دیگری قیام‌های خلق صورت می‌گرفت، گریلا به عالی‌ترین نحو می‌جنگید و هر کس به صفوف گریلا ملحق می‌شد. در چنین مرحله‌ای خروج از میهن، چه معنایی می‌تواند داشته باشد."

- باید کمی بیشتر در مورد دلایل بودن رهبری در اینجا مغزمان را حاضر کنیم. برای آنکه بتوانم میان امروز و آینده ارتباطی برقرار کنیم، باید حرف‌های رهبری را به خوبی گوش کنیم. در رابطه با حرف‌های امروزش ممکن است باز هم حرف بزند. اگر در هنگام حرف زدن رهبری یکی از ما حاضر نباشیم، بعد باید به همدیگر خبر دهیم. فکر می‌کنم معنای خروج رهبری در این حرف‌ها نهفته است.

تایهان بعد از اینکه حرف‌هایش را تمام کرد، بلند شد. با هم اتاقی را که در آنجا می‌ماندیم، بررسی کردیم. از او پرسیدم: "در اتاق دیگر عکس ژیرنوفسکی و آن دو مردی که ما را به اینجا آوردند. آویزان بود، آن‌ها چه کسانی هستند؟"

- میتروفانوف و یکی دیگر از نمایندگان حزب ژرنوفسکی.

- یعنی آن مردی که ما را به اینجا آورد، میتروفانوف بود؟

- آره. ما را به خانه‌ی خودش آورد. او عضو حزب ژرنوفسکی و رئیس کمیسیون ژئوپولیتیک مجلس دوما است. قبلا هم در خاورمیانه با رهبری ملاقات داشته است، رهبری او را دعوت کرده بود. میتروفانوف همیشه در این خانه نمی‌ماند. فقط روزهای تعطیل به اینجا می‌آمد.

- آن دو نفر دیگر، آن زن و مردی که لباس نظامی پوشیده بودند، چه کسی

بودند؟

- آن‌ها هم اغلب در این خانه می‌مانند. روزها از خانه محافظت می‌کنند. از

نزدیکان میتروفانوف هستند. فکر می‌کنم آن مردی که لباس نظامی هم پوشیده بود، از مقامات رسمی دولت است.

گفت و گوی بین من و تایهان به پایان رسید.

اتاقی که در آن می‌ماندیم، یک تختخواب بزرگ و کاناپه‌های بزرگ و نرم

داشت. در اتاق یک ضبط صوت کوچک هم وجود داشت. با دیدن ضبط صوت به یاد

نوار کاستی افتادم که از دهکده با خود آورده بودم. برگزیده‌های بتهوون و کاستی از

براهامس. روی یکی از تختخواب‌ها دراز کشیدم. ضبط صوت را کنار خودم گذاشته و

نوار کاست بتهوون را در آن قرار دادم. انگار ماه‌ها بود به موسیقی گوش نکرده بودم.

یک موسیقی آرام؛ پیانو صدایی داشت که روح انسان را مخاطب قرار می‌داد. با خود

گفتم: "درست به همین موسیقی نیاز داشتم" این روزها، آنقدر با سرعت می‌گذشت که

در طول عمرم ندیده بودم، روزهای بسیار فوق‌العاده‌ای را می‌گذراندم. روزهایی که به

هیچ شکلی به آنها عادت نداشتم. اندیشه و احساساتم خسته شده بودند. چشم‌هایم را

بستم و خود را به صدای ویولون و پیانو سپردم. می‌خواستم از تمامی تضادها رهایی یابم...

صبح زود از خواب بیدار شدم. صبحانه‌ی رهبری را حاضر کرده و به اتاقش بردیم. همراه با رفقا در اطراف میز غذاخوری جمع شده و صبحانه می‌خوردیم. جاهایی را که در تاریکی شب ندیده بودیم، در روشنایی صبحگاه بهتر به چشم می‌آمدند. باز هم به این تابلوهای عجیب و غریب نگاه می‌کردم. از این تابلوها چیزی نمی‌فهمیدم. هزاران رنگ با هم دیگر در آمیخته شده بود. هنوز صبحانه‌مان را تمام نکرده بودیم که صدای پا از راه‌پله‌ی تخته‌ای زردرنگ آمد. همه از جای برخاستیم و به انتهای راه‌پله‌ها رفتیم. جلوی در آن اتاق کوچکی که در ابتدای راهرو قرار گرفته بود، مرد نظامی پوش و زنش ایستاده بودند. امروز صبح لباس نظامی پوشیده بود، اما در خاطره‌ی من همیشه آن قیافه‌ی رسمی و نظامی‌اش باقی ماند. با همسرش، با لحنی مودبانه کلمه‌هایی در معنای "صبح بخیر" گفتند. از این به بعد هر وقت که می‌خواستیم، می‌توانستیم آن‌ها را در این اتاق پیدا کنیم. این دو نفر یا برای احترام یا به خاطر وجود قانون به طبقه‌ی بالا و اتاق رهبری نمی‌رفتند. در اتاق آن‌ها روی میز یک تلفن و یک بی‌سیم وجود داشت و یک اسلحه‌ی کمربندی سمیتسون. شاید این اسلحه برای نگهبانی بود. این اسلحه مرا کمی به تردید انداخته بود. در خانه‌ی قبلی، هیچوقت در دست هیچ یک از محافظان اسلحه ندیده بودم. شاید هم در آنجا اسلحه وجود نداشت. آن مرد هیچ نیازی به پنهان کردن آن اسلحه نمی‌دید، اسلحه را روی میز گذاشته بود. بسیار راحت و آسوده بود. مسئله‌ی محافظت از خانه به عهده‌ی این دو نفر بود.

رهبری پایین آمد. لباس‌های راحتی پوشیده بود که معلوم بود از خانه خارج نمی‌شود. رو به تایهان گفت: "باید تلویزیون و آنتنی را که در خانه‌ی دیگر جا گذاشتیم، به اینجا بیاوریم. نه کانال‌های ترکیه و **MED TV** را با این تلویزیون نمی‌توانیم تماشا کنیم.

طاهر با زبان کردی مداخله کرد و گفت: "رهبرم! من راه را می‌دانم، همین حالا می‌توانم آن را به اینجا بیاورم."

- ما شب به اینجا آمدیم، تو چطور می‌توانی راه را پیدا کنی.

- راه را می‌شناسم، رهبرم!

- مگه تو موش مسکو هستی؟ رهبری این را با لبخند گفته سپس به او گفت که برو

بیاور.

طاهر با عجله از خانه بیرون رفت، رهبری هم به حیاط رفت و ما پشت سرش. هوای بیرون مثل همیشه سرد بود. دیشب حیاط خانه را به خوبی ندیده بودم. خانه هم حیاط جلویی و هم حیاط پشتی داشت. با فاصله‌ی ۲۰-۱۵ متر از دری که از آن خارج شده بودیم، یک ساختمان دو طبقه‌ی دیگر هم وجود داشت. کف حیاط با سنگ‌های سفید ساخته شده بود. حیاط به شکل حرف **U** درست شده بود. وسط آن هم خاکی بود و درختچه‌های کوچکی در آن کاشته بودند. نزدیک دیوارهایی بتونی هم که از قد انسان فراتر نمی‌رفتند، درخت‌های بزرگی وجود داشت و یک در بزرگ ماشین‌رو که در وسط هر دو خانه درست شده بود. ماشین‌ها از این در وارد حیاط می‌شدند. در جای خالی میان هر دو خانه پارک می‌کردند.

رهبری در حیاط قدم می‌زد. مثل خانه‌ی اودینسوا که در راه‌های میان درختان به قدم‌زنی می‌رفت، اما اینجا نمی‌توانست از خانه خارج شود. تا زمانی که در این خانه می‌ماندیم، مجبور بود فقط در این حیاط کوچک قدم بزنند. به دلیل حفظ امنیت خروج از خانه ممنوع بود. وقتی که رهبری در حیاط قدم می‌زد، تایهان کنار دیوار پایینی حیاط انتظار می‌کشید. از آنجا در هر وضعیت احتمالی، هر جا دیده می‌شد. من هم کنار در تخته‌ای ماشین‌رو ایستاده بودم. از آنجا هم راه اصلی‌ای که از جلوی خانه می‌گذشت، پیدا بود. روی نوک پاهایم بلند شدم و برای دیدن وضعیت پشت در، نگاهی به بیرون انداختم. جلوی در، کنار جاده یک اتومبیل سیاه مدل بی.ام.و. ۵۲۰ پارک شده بود. در داخل اتومبیل، مردانی میانه‌اندام با کت و شلوارهای هم‌رنگ نشسته بودند. در سمت پایین جاده‌ی اصلی هم، جایی که یک جاده‌ی فرعی از آن جدا می‌شد، یک اتومبیل

دیگر پارک شده بود. نتوانستم بینم که چند نفر داخل آن هستند. این اتومبیل‌ها آنجا چه کار دارند. چه کسانی در آن‌ها نشسته بودند. باز هم نگاه کردم. این بار کسانی که در اتومبیل نشسته بودند، با نگاه‌هایی بسیار راحت به من نگاه می‌کردند. نگاهی به تایهان انداختم که در طرف دیگر حیاط ایستاده بود. تایهان هم هرچند دقیقه یک‌بار نگاهی به من می‌انداخت. نتوانستم نگاه‌هایم را بخوانم. رهبری به قدم زدنش ادامه می‌داد، آن هم در این حیاط کوچک... علی‌رغم آنکه افاده‌های موجود در صورت رهبری مداوم تغییر می‌کرد، من غالباً در آن ناراحتی می‌دیدم. رهبری از طرف دیگر، درخت‌ها را نگاه می‌کرد، از کنار آن‌ها می‌گذشت و به خانه‌ی مقابل خیره می‌ماند، بعد از مدت زمان کمی، به سوی در آن خانه رفت، وارد شد، ما نیز پشت سرش وارد شدیم. در ابتدای خانه یک راهروی کوچک و در انتهای راهرو، راه‌پله‌ای که به طبقه‌ی بالا راه داشت. در طرف راست راهرو، یک در به داخل باز می‌شد. درست پشت در چند ابزار ورزشی قرار گرفته بودند. یک دوچرخه‌ی ثابت، یک آلت پیاده‌روی مکانیکی و... یک طرف دیوار را با آینه‌های بزرگ پوشیده بود. در طرف راست اتاق یک کاناپه‌ی بزرگ، در هر طرف اتاق لامپ‌های رنگی عجیبی وجود داشت. هر یک از دیوارها، عکس بزرگ شده و قاب‌شده‌ی ژرنوفسکی، میتروفانوف و لوکاشینکو آویزان بود. رهبری با دقت به این عکس‌ها نگاه کرد، اما با گوشه‌ی چشم فقط نگاهی به ابزارهای ورزشی انداخت. فکر کنم بی‌توجه بود. انگار می‌خواست بگوید؛ "این لامپ‌های رنگی دیگه چیه؟"، باز هم به آن‌ها نگاه کرد. درست در مقابل در ورودی این اتاق، یک در دیگر هم وجود داشت که به داخل باز می‌شد. در این اتاق هم یک حوض کوچک وجود داشت و راه‌پله‌ای که به داخل آب راه داشت. در کنار حوض هم یک اتاق کوچک برای دوش گرفتن. روبروی آن یک در دیگر وجود داشت، با باز کردن در به یک "سونای" کوچک برخورد کردیم. کف آن با سنگ‌های کوچک پوشیده شده بود. دماسنجی به دیوار آویزان بود که حرارت داخل اتاق را نشان می‌داد. بعد از گشتن این اتاق‌ها از طرف چپ راهرو، به طبقه‌ی بالا رفتیم. در انتهای راه‌پله‌ها، یک میز آمریکایی بیلارد قرار گرفته بود که توپ‌هایش به هم ریخته بود، در طرف راست آن دسته‌های استاکای آن به دیوار آویزان

بود. کمی جلوتر از آن یک میز پینگ‌پونگ وجود داشت که تور آن را برداشته بودند. راکت‌ها را روی میز گذاشته بودند. پیرامون سالن، میلهایی گذاشته شد بود و در هر یک از گوشه‌های سالن میزهای کوچکی قرار گرفته بود. کمی جلوتر از میز پینگ‌پونگ یک پنجره‌ی بزرگ با نرده‌های آهنی وجود داشت که به طرف جاده باز می‌شد. از پنجره‌ی اتومبیل کنار جاده، به خوبی دیده می‌شد. آن‌ها هم منتظر ما بودند. با خود گفتم اگر سرنشینان اتومبیل نیت بدی داشته باشند، هر کس جلوی پنجره برود...»

رهبری از پشت پنجره، مدتی به سرنشینان اتومبیل نگاه کرد. مثل همیشه خونسرد بود. اما صورت متفکر و ناراحتش، هیچ تغییری نکرده بود. بعد از آنکه ایستادن رهبری جلوی پنجره کمی طول کشید؛ تایهان گفت: «رهبرم اگر زیاد جلوی پنجره نایستید، بهتر است» بعد از حرف‌های تایهان رهبری به شکلی اصولی از آنجا دور شد. چند قدم برداشت. سپس باز هم برگشت. چشم‌هایش را به چشم تایهان دوخت و گفت: «چیزی نمی‌شه، نترس. اگر یک روز به جای من بودید، چه کار می‌کردید؟ آیا قلبتان تاب تحمل آن را دارد؟ فکر کنم قلبتان از هیجان می‌ایستاد. اگر بلایی به سر من بیاید، چه کار می‌کنید؟ مگر هر روز شما نمی‌گویید؛ هر یک از ما یک آپو هستیم، ها؟!»

در کنار میز پینگ‌پونگ آهسته به قدم زدن ادامه داد. بعد از کمی سکوت، به طرف ما برگشت. ابروهای سفیدی که به طرف پیشانی‌ش متمایل شده بودند، با خشم بسیار درهم فرورفته، چشم‌هایش را تنگ کرده بود، تا جایی که دیگر مردمک چشم‌هایش دیده نمی‌شد. با خشم گفت: «بیست سال تمام است بدون وقفه، هر روز از صبح تا شب، با هر کسی حرف می‌زنم. مرا به حال شخصی حراف دچار ساخته‌اید. بعد از آنکه به اینجا آمده‌ام، چند روز است که حرف نمی‌زنم. بیست سال است که از بس حرف زده‌ام، معده‌ام ورم کرده است. چند روز است که معده‌ام راحت شده است.»

ابروهایش هنوز هم درهم فرو رفته بود، در صدایش حسرتی وجود داشت. به سخنانش ادامه داد: «من هر چه که از دستم می‌آمد، کردم؛ از این به بعد، شما می‌دانید. اگر تلاش نکنید، اگر به موفقیت و پیروزی دست نیابید، به آسانی می‌میرید! از پل صراط می‌گذرید، چه کسی متوجه این امر شده است؟ هدف از حمله‌ای که در ۱ اکتبر شروع

شد، نابودی فیزیکی رهبری است، یا اینکه او را به وضعیتی دچار سازند که نتواند نفس بکشد.

با سرعت بیشتر از راه‌پله پایین رفت. کلمات "من هرچه از دستم برمی‌آمد، کردم. من هرچه از دستم برمی‌آمد، کردم" در مغزم انعکاس می‌یافت. رهبری باز هم وارد حیاط شد. به هر طرف می‌رفت. در دلش به سخنانش ادامه می‌داد و در یک طرف حیاط ایستاده، با نگاه‌های اسرارآمیز به آسمان نگاه می‌کرد. بعضی وقت‌ها هم به شاخه‌های درختی نگاه می‌کرد که تقریباً به آبی گراییده بودند... آرام... آرام قدم برمی‌داشت. ابروهایش باز هم در هم فرو رفته و مردمک‌هایش پنهان می‌شدند. کمی بعد، لبخندی بر لبهایش می‌نشست که در زیر سیل‌هایش پنهان شده بودند. چشم‌هایش برق می‌زد. برق چشم‌هایش بزرگ شده و با صدای بلند می‌خندیدند. گاهی اوقات نیز حرف‌های دلش را با صدای بلند، بر زبان می‌آورد.

هوا سرد بود. مدت‌ها بود که زمان باریدن برف در این کشور فرا رسیده بود. ابرهای سفید، تمام آسمان را پوشانیده بود. هر لحظه امکان بارش برف وجود داشت. سرما همچون چاقویی تیز و برنده، به بدن‌ها فرو می‌رفت. پیدا بود که رهبری هم سردش شده بود. با سرد شدن هوا به طرف در خانه حرکت کرده با ورود به خانه مستقیماً به طرف اتاقش رفت. با هم برای گرم کردن خودم به قصد چای به آشپزخانه رفتم. هنگام نوشیدن چای به تایهان گفتم: "در تمام عمرم چنین انسانی ندیده‌ام. تا امروز هیچ کدام از انسان‌هایی که دیده‌ام، اینگونه نبوده‌اند. انسانی که در یک لحظه با خودش حرف می‌زند، سخنانی در سکوت، مملو از معنا؛ انسانی که در یک آن ناراحت می‌شود، نفرت می‌کند، می‌خندد و آرام می‌گیرد." تایهان با خنده پاسخ داد: "بله، من هم همینطور. فراموش نکن که "تفاوت‌ها"، انسان‌های نابغه را از انسان‌های دیگر جدا می‌کنند. این تفاوت‌ها انسان را به نابغه، فیلسوف، هنرمند و رهبر تبدیل می‌سازند. زندگی رهبری از همان دوران بچگی‌اش بسیار متفاوت بوده است. اگر توجه کنی، داستان زندگی بسیاری از نابغه‌های تاریخ، از کودکی‌شان گرفته تا مرگشان، از لحاظ تضادهایی که زیسته‌اند و سیر پیشرفت‌شان، از زندگی انسان‌های معمولی متفاوت بوده است. تفاوت‌ها و

شباهت‌های میان این انسان‌ها به همدیگر شبیه است. برای مثال نیچه، ناپلئون، یا مانی. این‌ها تفاوت‌های بزرگی با انسان‌های زمان خود دارند. این فرق‌ها، یک کاراکتر رفتاری برای آنها بوجود می‌آورد. و این کاراکتر رفتاری برای انسان‌های معمولی عجیب است. رفتارهای رهبری هم، انعکاس یک شخصیت نابغه است، با شکل کنونی‌اش. "چند ساعت از بعد از ظهر گذشته بود. اما ساعت رهبری هنوز به ۱۲ نرسیده بود. ساعت او به وقت خاورمیانه بود. ساعت روسیه دو ساعت از ساعت خاورمیانه عقب بود. رهبری هم هنوز با ساعت خاورمیانه کار می‌کرد. مطابق این ساعت غذایی خورد و می‌خوابید. روزرین و فاطمه تازه از پختن غذای ظهر فارغ شده بودند. آن زن و مرد نیز، وسایل مورد نیاز آشپزخانه را با اتومبیل به حیاط خانه آورده بودند. روزرین و فاطمه هم از آن وسایل چند نوع غذا پخته بودند. به دلیل آنکه حوصله‌ام سر رفته بود، کمی به آنها کمک کردم. ناگهان صدای چند اتومبیل با هم آمد. یکی از اتومبیل‌ها، لندرور ماهر بود. اتومبیل‌های دیگر هم، آن‌هایی بودند که جلوی در، کنار جاده پارک شده بودند. سه اتومبیل بودند. ماهر و مجید^۱ از لندرور پیاده شدند. از اتومبیل دیگر هم دو نفر پیاده شده و وارد خانه شدند. یکی از آن‌ها، آن مرد عجیبی بود که از مسئولان بلندپایه‌ی امنیتی بود و به خانه‌ی دیگرمان در اودینسوا آمده بود. کنارش یک مرد کت و شلواری، شکم‌گنده، با نگاه‌های بی‌معنا ایستاده بود که برای اولین بار او را می‌دیدم. آن مردی را که در خانه می‌ماند، چنان با مرد احوالپرسی کرد که انگار او را می‌شناخت. آن دو نفر با ماهر و مجید^۲ وارد خانه شدند. بعد از زمان کوتاهی از رفتن ماهر نزد رهبری، با همدیگر به طبقه‌ی پایین برگشتند. رهبری با نزاکتی بسیار و رویی خندان به مهمان‌هایش سلام داد. مجید سخنانش را ترجمه می‌کرد، او از کردهای روسیه بود. زبان کردی و روسی را به خوبی می‌دانست. تاجر بسیار ثروتمندی بود. بعدها به ویژگی‌های بسیار عجیب مجید پی

^۱ - از کردهای قفقاز، تاجر، پلیس انترپول و جاسوس **K.G.B.**

بردم. پلیس انترپول و جاسوس **K.G.B.** رابطه‌ی ماهر با این مرد بسیار خوب بود. دوستی با این مرد را به عنوان یک رابطه‌ی مهم دیپلماتیکی به حساب می‌آورد. دروازه‌ای بود که به سوی دولت گشوده می‌شد. مجید از امروز به بعد، همیشه به اینجا می‌آمد.

آن مرد عجیب که قبلا او را در اودینسووا دیده بودم و از تدابیری که برای محافظت از رهبری گرفته بودند، حرف می‌زد، از همراهش بسیار حراف‌تر بود. رهبری زبان روسی را نمی‌دانست اما با رفتارهایش با آنان شوخی می‌کرد و توسط مترجم بر آنها تاثیرگذاری می‌کرد. اگر کسی از خارج دقت می‌کرد، تاثیر رهبری را بر این انسان‌ها به خوبی می‌دید. بعد از مدت معینی، از جا برخاسته و به سوی در خروجی حرکت کردند.

آن مرد عجیب به تایهان نزدیک شد. از جیبش پاسپورتی را بیرون آورده و به صورت تایهان نزدیک کرد. نگاهی به عکس روی پاسپورت و نگاهی هم به صورت تایهان انداخت. کمی به آنها نزدیک شدم، معلوم شد که عکس روی پاسپورت، عکس رهبری است. زیر آن نوشته شده بود: عبدالله، اما نتوانستم نام خانوادگی را بخوانم. بعد از کمی، مرد عجیب سرش را به نشانه‌ی رضایت تکان داد و از خانه خارج شد. تایهان با تعجب ایستاده بود. مجید و ماهر هم پشت سر او از خانه خارج شدند. رهبری به راهرویی که ما آنجا ایستاده بودیم، آمد. در آنجا شروع به قدم‌زدن کرد. ضمن قدم‌زدن گفت: "بعد از آنکه از خانه‌ی دیگر خارج شدیم، ترک‌ها برای بیرون‌راندن ما از روسیه، آنها را تحت فشار قرار داده‌اند. از این رو یک نفر با پاسپورت من از روسیه خارج می‌شود. این شخص من نخواهم بود. بعد از خروج این شخص روس‌ها خواهند گفت: "آپو رفت." اما من اینجا می‌مانم. بدین ترتیب از فشاری که بر آنها وارد می‌شود، رهایی می‌یابند. رفیق تایهان! بنابراین شما به شرق می‌روید. زمان برگزاری کنگره هم فرا رسیده است. به آنجا رفته و در کنگره‌ی ششم شرکت خواهی کرد. باید بسان باد بر کنگره وزیدن بگیری. از زندگی رهبری برایشان بگو. در رابطه با سازمان حرف بزن و بگو که اینگونه نمی‌تواند به حیات خویش ادامه بدهد. باید هرچه زودتر تغییراتی انجام دهند و نوسازی صورت پذیرد..."

رهبری بعد از اتمام سخنانش، به اتاق خود رفت. وضعیت تایهان بسیار عجیب بود. بعد از قولی که به رهبری داده بود، سیگار را ترک کرد، اما حالا به آشپزخانه رفته، در را به روی خودش بسته بود؛ جلوی پنجره ایستاده و سیگار می کشید. پیش او نشستم، ساکت و آرام به او نگاه می کردم. بدون حرف زدن سوال‌هایم را با چشم‌هایم می پرسیدم. به چشم‌هایم نگریست و گفت: "رفیق سیدار، از مرحله‌ی عجیبی می گذریم که هر روز آن انسان را هزار بار زیر و رو می کند. این رویدادها تنها یک بار به وقوع می پیوندند و ما شاهد آن خواهیم بود. رفتن به کنگره، شانسی بزرگ است. به ویژه اعزام من به کنگره از طرف رهبری، یک افتخار است. اما می دانی علی‌رغم تمامی این موارد از چی ناراحت هستم؟ بعد از سالها که رهبری را دیدم، نزد وی آموزش ندیدن و جدا شدن... "

هنگام گفتن اینها، پک‌های عمیقی به سیگارش می زد. جدا شدن از تایهان به این شکل برای من هم مشکل بود. از همین حالا، باد جدایی شروع به ورزیدن کرده بود. در سکوت شب، دراز کشیده و به موسیقی براهمس^۱ گوش می دادیم. تایهان از جیش یک کاست بیرون آورده و گفت: "بیا اینو بردار. بذار کاست پیش تو بماند. شاید با گوش دادن این کاست، خاطره‌هایمان را به یاد بیاوریم."

روی کاست نوشته شده بود "کیتارو" موسیقی بسیار جالبی بود. تایهان هم عاشق موسیقی کلاسیک بود. او در دهکده اتاقی داشت که کاست‌های بسیاری از موسیقی کلاسیک در آنجا وجود داشت. تایهان هنگام گوش دادن به "کیتارو"، گفت: "هر وقت این موسیقی را گوش می کنم، به یاد آنکارا و سالهای دانشجویی برمی گردم. خاطره‌های تلخ و شیرین بسیاری از آن سال‌ها به یادم می آید." پک دیگری به سیگار زد.

امروز صبح کمی دیر از خواب بیدار شده بودیم. جهت صرف صبحانه، کار میز غذاخوری رفتیم. اما با آمدن صداهایی از راه‌پله، همه بلند شده و به انتهای راه‌پله رفتیم. رهبری پالتویش را پوشیده و کلاهی در دستش بود.

- صبح بخیر، بیرون سرده؟ برای قدم زدن چگونه؟

- رهبرم، سرده، اما باز هم می‌توان قدم زد.

- خوبه، پس کمی قدم بزنیم.

با همدیگر به بیرون رفتیم. هوا سرد بود. رهبری پس از اینکه سرما را کمی احساس کرد، گفت:ها... راستی خیلی سرد است، همیشه از سردی هوای مسکو حرف می‌زنند. بعد از این حرف‌ها، در باغچه شروع به قدم زدن کرد. اتومبیل هنوز پشت در ایستاده بود. اتومبیل دیگر هم، هنوز جای خودش بود. رهبری با قدم‌های آهسته حرکت می‌کرد. ما را صدا زد؛ به چشم‌های تایهان نگاه کرد و گفت: "دیدن رهبری، حتی اگر یک بار هم باشد، برای یک زندگی حقیقی کافیست، اگر فقط مقداری از اصول انقلابی شدن را درک کنید، به پیروزی دست خواهید یافت."

هنگام سخن گفتن، شدیداً وارد دنیای درونی‌اش شده بودم. مثل اینکه هنگام حرف زدن با تایهان او هم کنارمان بود. او از احساسات تایهان خبر داشت. اما این غیرممکن بود. این فقط یک حدس بود. او وضعیت روحی تایهان را حدس زده بود. عالی بود! این نیروی حدس بود. آیا حس ششم که از آن سخن می‌گفتند، این بود؟ مسلماً آنانکه صاحب عواطف نیرومند هستند، حس‌های نیرومندی هم خواهند داشت. به علت سردی هوا، این بار چندان پیاده‌روی نکرده و وارد خانه‌ی دیگر شدیم. به طبقه‌ی دوم که بیلارد و میز پینگ‌پنگ در آن‌جا بود، رفتیم. رهبری یکی از راکت‌ها را برداشت و گفت: "ها... مسابقه بدهیم. کدامتان بلدید؟" صدایی از تایهان بلند نشد، مجبور شدم پاسخ دهم: "رهبرم من کمی می‌دانم."

- پس برو آن طرف ببینم.

تایهان داور بود. امتیازات را می‌شمرد. اولین سرویس را رهبری زد. از سرویسش فهمیدم که یا خوب بلد نیست یا اینکه می‌خواهد مرا امتحان کند. سرویس‌هایش را بسیار

بلند می‌زد. فرصت زدن آبشار وجود داشت، اما من از آنها استفاده نمی‌کردم، برعکس توپ را به اندازه‌ای به هوا می‌انداختم که رهبری بتواند خوب آن را بزند. هنگام بازی، چشم‌هایم به صورتش خیره مانده بود. چنان شکل‌هایی در صورتش دیده می‌شد که با زدن هر توپ صداقت کودکی در شخصیتش نمایان می‌شد. بلندترین توپ‌ها را هم به شکلی آما تور می‌زد، اما علی‌رغم این خوشحال می‌شد و می‌خندید. بازی تقریباً برابر بود، نمی‌گذاشتم زیاد از من جلو بزند. یا دو امتیاز از او عقب بودم یا مساوی بودیم، بعضی وقت‌ها هم از او جلو می‌زدم. هنگامی که از او جلو می‌زدم، ناراحت می‌شد. هنگامی که خودش هم جلو می‌افتاد، بسان کودکی پاک و صاف می‌خندید. ست اول را رهبری برد. ست دوم را شروع کردیم. این ست را واگذار نمی‌کردم. این بار تا لحظه‌های آخر مساوی بودیم. با چند امتیاز بیشتر این ست را من بردم. حالا ست پایانی را شروع می‌کردیم. برنده‌ی این ست، برنده‌ی مسابقه بود. وقتی که توپ‌ها به زمین می‌افتادند، با عجله توپ‌ها را آورده و نمی‌گذاشتیم او دنبال توپ‌ها برود. با امتیازهای مساوی ست سوم ادامه داشت. چند امتیاز جلو افتاده بودم، توپ پشت سرم افتاده بود. تابه‌ان توپ را برداشت و با لحنی هیجان‌زده گفت: "آرام باش سیدار، بازی را نبر."

من هم مثل او با صدای آرام گفتم: "غصه نخور." باز هم جلو بودم. توپ به طرف رهبری افتاده بود. از جای خودم فاصله گرفته، توپ را برداشته و به رهبری دادم. اما هنوز به جای خودم برنگشته بودم که سرویسیش را زد. به توپ نرسیدم، امتیاز گرفت. با گرفتن این امتیاز، قهقهه‌ای زد. تقریباً به من رسیده بود. باز هم توپ به طرف او افتاد. به همان شکل یک بار دیگر توپ را به او دادم و به جایم برگشتم. هنوز نرسیده بودم که باز هم سرویسیش را زد. یک امتیاز دیگر هم گرفت و می‌خندید. مساوی شده بودیم. به امتیازهای آخر نزدیک می‌شدیم. باز هم توپ به طرف رهبری افتاد. اما من تجربه گرفته بودم، به جای خودم برگشته و بعد توپ را برایش انداختم. با خنده گفت: "نترس... نترس... توپ را بنداز." مسابقه را با دو امتیاز بیشتر، برد. با خنده گفت: "من بردم، مگه نه؟"

- درسته رهبرم.

بعد از مسابقه با خوشحالی از آنجا پایین آمدیم و به خانه‌ای برگشتیم که در آنجا می‌ماندیم. تا به امروز، با ورود به خانه، بدون توقف به اتاقتش می‌رفت و بعد از ورود به خانه او را نمی‌دیدم. امروز هم فکر کردیم به اتاق خودش می‌رود. با این فکر جهت صرف صبحانه به سالن رفتیم. روی میز غذا خوری چند کتاب هم وجود داشت. یک تکه نان برداشتم و روی آن کره مالیدم. پشتم به در بود، هنوز صبحانه‌امان را تمام نکرده بودیم، داشتم یک لقمه از نان می‌خوریم که رهبری وارد سالن شد. هنوز لقمه نان را قورت نداده بودم، در گلویم گیر کرد. رهبری نگاهی به میز و کتاب‌ها انداخت و با عصبانیت گفت: "این دیگه چیه؟ هنوز صبحانه نخورده‌اید؟" نتوانستم جواب دهم. کتاب‌ها روی میز پخش شده بودند؛ آنها را برداشت و با گفتن: "مثل لمپن‌ها زندگی نکنید" از سالن خارج شد. خجالت می‌کشیدم. بعد از این رویداد، دیگر دیر از خواب بلند نمی‌شدیم. صبحانه‌مان را زود خورده و همیشه خانه را مرتب می‌کردیم. این سخنان رهبری باید نتایج خوبی به همراه می‌آورد.

نزدیک ظهر، آدم‌های دیروزی باز هم برگشتند. دو نفر دیگر هم با آنها آمده بودند. هر یک از آنها یک کیف سیاه در دست داشتند. در سالن نشسته و منتظر رهبری بودند. آن مرد عجیب مثل همیشه راحت بود. همراهانش از او کمی متعجب‌تر و ناراحت‌تر بودند. وقتی که رهبری پایین آمد به او گفتند: "که می‌خواهند عکس رهبری را بکشند و همین جا پاسپورت درست کنند." با شنیدن این حرف‌ها گفتیم: "پاسپورت برای چی حاضر می‌کنند؟" تنها کلمه‌ای که تاپهان در جواب من گفت، "نمی‌دانم" بود. یک دوربین عکاسی "پولاروئید" از کیفشان بیرون آورده و کنار یک دیوار مناسب عکس رهبری را برای پاسپورت گرفتند. آن دو نفر دیگر دوربین را گرفتند و وارد حمام شدند که در راهرو قرار گرفته بود. لامپ‌های حمام را خاموش کردند. معمولاً حمام با خاموش کردن لامپ‌ها تاریک می‌شد و از جای دیگری نور نمی‌گرفت. قبل از آنکه وارد حمام شوند، یکی از آنها گفت: "تا هنگامی که کارمان را تمام نکرده‌ایم، کسی وارد نشود." در این اثنا ماهر آمده و پیش رهبری رفت. صدای فریادها و عصبانیت رهبری به پایین می‌رسید. معلوم نبود در مورد چه مسئله‌ای حرف می‌زنند. بعد از مدتی

ماهر پایین آمد. خیلی ناراحت بود. کنار آن دو نفر دیگر رفت. توسط ترجمه‌های طاهر با آن‌ها حرف زده و می‌خندید. از صدایشان فهمیدم که در مورد چیزهای مهمی حرف نمی‌زدند. آن دو نفر دیگر هم که به حمام رفته بودند، بی‌سر و صدا کارشان را ادامه می‌دادند. با وسایلی که در کیف‌هایشان جای گرفته بود، در این حمام کوچک، پاسپورت درست می‌کردند. هر چه باشد اینها جاسوسان **K.G.B.** هستند.

چند ساعت از ورود آنها به حمام گذشته بود. کارشان را تمام کرده و با کیف‌هایشان به سالن برگشتند. با خبر دادن به رهبری، باز هم پایین آمد. با رفتاری امیدوارانه و خوشحال‌کننده لبخند می‌زد. مرد عجیب پاسپورت را از آن دو نفر گرفت و به رهبری داد. رهبری پاسپورت را گرفته و با همان قیافه ورق زد. پاسپورت طبق "ملیت روسی" ساخته شده بود و در صفحه‌ی اول آن عکس پرس‌شده‌ای وجود داشت که چند ساعت قبل کشیده شده بود. زیر آن هم با حروف روسی، چیزهایی نوشته شده بود که نمی‌توانستم آن‌ها را بخوانم. یک جو دیپلماتیکی حاکم بود. بارزترین بعد این جو، خنده‌های زورکی بود. مرد عجیب مثل یخ خندید و گفت: "با این پاسپورت، هر وقت که بخواهی، به هر جای دنیا می‌توانی بروی." آیا این اطمینانی بود که به رهبری داده می‌شد؟ بعدها روشن شد که این گونه نبوده است.

ماهر با خودش گزارش فعالیت‌ها را هم برای رهبری آورده بود: گزارش‌هایی که از اروپا، میهن و... به مسکو می‌آمد، در اینجا با کامپیوتر نوشته شده و برای رهبری ارسال می‌شد. بعد از خروج رهبری از خاورمیانه، خلق در هر طرف به پا خاسته بود. بعد از ارتباطی که با **MEDTV** برقرار کرده بود، راه‌پیمایی و تظاهرات‌های فراوانی صورت می‌گرفت. زندانی‌ها به اعتصاب عمومی درازمدت دست زده بودند. هم در زندان‌ها و هم در خارج، با شعار "نمی‌توانید خورشیدمان را تاریک کنید" کودکان، سالمندان، زنان، مردان و... بدن‌هایشان را به آتش می‌کشیدند. پایبندی خود را به خورشید با آتش زدن بدن خویش نشان می‌دادند. شاید هم اولین بار بود تاریخ شاهد چنین رویدادهایی می‌شد. در اطراف خورشید، حلقه‌ایی از آتش درست شده بود.

موضوع بحث تمام رسانه‌های ارتباطی این بود. در خبرها و گزارش‌هایی که امروز هم آمده بودند، از صدها تحرکات توده‌ای بحث می‌شد. رهبری پس از شنیدن این خبرها به حیاط رفت. دقیقه‌های متمادی در حیاط قدم زد. صورتش آرام بود. چشم‌های تیزش را به زمین دوخته و می‌اندیشید. ... بعد از مدتی به علت سردی هوا، به داخل برگشت.

تایهان هنوز هم غصه‌ی جدایی از رهبری را می‌خورد. من هم غصه‌ی جدایی از تایهان را. حرف زدن غصه را عمیق‌تر می‌کرد. از این رو ساکت شده بودیم. شب که شد، ماهر و برویی آمدند. در تمامی رفت و آمدهای ماهر، یک مسئله توجه مرا بسیار به خود جلب می‌کرد، اغلب با ما هیچ حرف نمی‌زد. اگر لازم نمی‌دانست، با ما حرف بزند، پس چرا با تایهان حرف نمی‌زد؟ تایهان مدتی مدیر کل فعالیت‌های روسیه بود. حالا هم در هیئت مدیره جای می‌گرفت. علی‌رغم این هیچ‌گاه با تایهان بحث و گفت و گویی نداشت و هیچوقت نظر او را نمی‌گرفت. به جز زمانی که مجبور بود در رابطه با رهبری چیزی بگوید، هیچ صحبت نمی‌کرد. در برخوردهایش یک طرز خود بزرگ‌بینی و بی‌توجهی به اطرافیان حاکم بود. آن روز رو به تایهان گفت: "آن برنامه ابطال شد. دیگر با پاسپورت رهبری از روسیه خارج نمی‌شوی." بعد از مدت زمان کوتاهی از آنجا رفتند. تایهان گفت: "خوب شد که برنامه ابطال شد، بدین ترتیب می‌توانم مدت بیشتری پیش رهبری بمانم. پس تا روزی که به کنگره می‌روم، پیش رهبری خواهم ماند."

هنگام گفتن این حرف‌ها غصه از صورتش نمانده بود و می‌خندید. بعد از مدتی طولانی به اتاقم رفتم و ضمن گوش دادن به موسیقی بتهوون، چشم‌هایم را بستم.

صبح، قبل از هر کسی از خواب بیدار شدم. از لابه‌لای پرده نگاهی به حیاط پشتی انداختم. هر جا سفید شده بود. سرمای شدید، جای خودش را به اولین برف زمستان داده بود. کمی بعد تایهان هم بیدار شد. با هم به آشپزخانه رفتیم و اولین چای روز را نوشیدیم. تایهان به بخاری که از فنجان چای بلند می‌شد، خیره شده و غرق خیالاتش

شده بود. وقتی که به خودش آمد، گفت: "می‌دونی رفیق سیدار، به چیزی فکر می‌کنم، می‌خواهم نظر تو را هم بدانم. شاید مدت درازی نیست که تو به روسیه آمده‌ای. در طول این ۸-۷ ماهی که اینجا هستی، سنگینی مشکلات سازمانی اینجا را کمی درک کرده‌ای. به همین دلیل می‌دانم که در این محیط فشار زیادی به تو وارد آمده است. برخورد سازمانی، طرز حیات و شکل‌گیری کادر در روسیه، از معیارها، اخلاق و شیوه‌ی زندگی حزبی بسیار به دور است. از ابتدای سازماندهی ما در این کشور تا به امروز، ماهر اینجا است. ماهر مطابق معیارهای خودش یک سیستم به وجود آورده و آن را سازماندهی نموده است. قبلاً یک گزارش انتقادی طولانی در رابطه با سیستم تشکیلاتی وجود آمده در اینجا، برای رهبری نوشته بودم. رهبری بعد از آن گزارش، در آکادمی تحلیلات بسیار جالبی در مورد روسیه کرده بود. اکنون رهبری در روسیه است، به این فکر می‌کنم که آیا در مورد ماهر و سیستمی که او بوجود آورده است با رهبری حرف بزنم یا نه! تو هم می‌دانی که توطئه در برابر رهبری ادامه دارد. فردا معلوم نیست که چه روی خواهد داد. در این روزهای طوفانی، احتمال دارد مشکل رفتن رهبری به کوهستان هم مطرح شود. به نظر تو مشغول کردن رهبری با این مشکلات ناحقی نیست؟ تو می‌گی چی کار کنم؟ این مشکلات را پیش رهبری مطرح کنم یا نه؟"

تایهان با چشم‌هایی که منتظر جواب بودند به من نگاه می‌کرد. لازم بود چیزی

بگویم؛

- رفیق تایهان، اگر به خاطر بیاری، مدتی قبل از اینکه پیش رهبری بیایم، در یک برنامه‌ی تلویزیونی شرکت کرد. ترکیه جهت خارج ساختن رهبری از سوریه، فشار می‌آورد. نیروی نظامی خودش را به مرزها کشانده بود. هر روز سیاستمداران و ژنرال‌ها می‌گفتند: "یا باید عبدالله اوج آلان از سوریه خارج شود و یا این امر بهانه‌ای است برای شروع جنگ." وقتی که در آن برنامه هم حرف زد، این حرکت‌ها ادامه داشت. موضوع برنامه "زن" بود. رهبری می‌گفت: "در چنین وضعیتی، مناقشه در رابطه با مسئله‌ی زن شاید برای بعضی‌ها عجیب باشد، فقط ما تحت هر شرایطی، مسائلی را که به ما مربوط می‌شوند، مورد بررسی قرار خواهیم داد." منظورم این است که مسائل حیاتی‌ای که

رهبری مجبور است به آنها بپردازد، بسیارند. فقط علیرغم تمامی این موارد، رهبری به مسائلی که تو راجع به آنها می‌خواهی حرف بزنی، گوش خواهد داد. این گفتگو، برای حل مشکلات سنگین سازمانی این جا، بسیار سودمند خواهد بود."

تایهان بعد از اینکه حرف‌هایم را با تکان دادن سرش تایید کرد، گفت: "علی‌رغم این‌ها، آیا باز هم در مورد رهبری مرتکب یک ناحقی نخواهیم شد؟" به جای جواب دادن، فقط به چشم‌هایش نگاه کردم. رفقای دیگر هم از خواب بیدار شدند و همه با هم شروع به خوردن صبحانه کردیم. رهبری پایین آمد. کاپشن خاکیش را پوشید و دگمه‌هایش را بسته بود. کلاه در دستش بود..."

- هوا چگونه؟ سرد؟ برف باریده! می‌توانیم کمی در حیاط قدم بزنیم؟
- رهبرم، برف آمده، اما با باریدن برف، کمی از سردی هوا کاسته شد.
بعد از جواب تایهان، به حیاط رفتیم. رهبری در طول ۲۴ ساعت روز، اغلب در اتاق خودش بود. هر روز برای قدم زدن چند بار به حیاط می‌رفت. شاید هم در طول این بیست سال، اولین باری بود که برای هواخوری نمی‌توانست بیرون بیاید. امکان انجام نرمش صبح گاهی هم نداشت. فقط در خانه‌ی مقابل، میز پینگ‌پنگ و بلیارد وجود داشت.

هنگام قدم زدن در حیاط به برفی که تقریباً ده سانتیمتر باریده بود، نگاه می‌کرد، خم می‌شد، مشتی برف برمی‌داشت، آن را در دستانش می‌فشرد و بعد به سویی پرتاب می‌کرد. با قدم‌های سنگین روی برف فشار می‌آورد. انگار می‌خواست صدای برف را در زیر پاهایش بشنود. در این اثنا یک‌بار مرا صدا زد: "بیا اینجا!" بعد از مدتی راه رفتن، چشمش را از سفیدی برف جدا کرد و مستقیم به چشمان من نگاه کرد. جواب دادن به این نگاه‌ها، با نگاه، کار بسیار دشواری بود. دیگر نمی‌توانستم به چشم‌هایش نگاه کنم. "چشم‌ها نشان‌دهنده‌ی قدرت روح بودند."

- حالا در مورد یک تنوری فکر می‌کنم. شما جوانب داخلی توطئه هستید.

- رهبرم، تا به امروز، در تمامی توطئه‌ها ما زمینه‌ی عینی را تشکیل داده‌ایم.

توطئه ...

با عصبانیت حرفم را برید:

- پس چرا تغییر نمی‌کنید؟ اشتباه کار کجاست. از این بیشتر باید چه کار کنم؟

- رهبری کارهای خودش را بیش از حد نیاز انجام می‌دهد، مشکل، عملی نمودن

آن از طرف ماست.

- پس چرا تغییر نمی‌کنید؟ آیا راهی دیگر، یا جای دیگری که به آنجا بروید، یا

انتخاب دیگری دارید؟

- نه جایی برای رفتن داریم و نه انتخاب دیگری. اگر وجود داشت، مدت‌ها بود که

می‌رفتیم.

- مسلماً به سیستم برنمی‌گردید. چیزی ندارد که به شما بدهد. وضعیت آنان که

رفتند معلوم است. به هر نحو آنها را بکار می‌برند و بعد به طرفی می‌اندازند.

تایهان و طاهر در طبقه‌ی بالای خانه‌ی مقابل بودند. برای آنکه در خانه‌ای که در

آن اقامت داشتیم، سیگار ممنوع بود، به آنجا رفته بودند. رهبری به طور ناگهانی وارد آن

خانه شد. به خودم گفتم: "ای وای، سیگار نکشند خوبه." آیا متوجه رفتن ما به آنجا

شده‌اند؟ در این فکرها بود که به انتهای راه‌پله رسیدیم. تایهان و طاهر، آماده بودند و

کنار همدیگر ایستاده بودند. هوا پر از دود سیگار شده بود. زیرسیگاری را جلوی

خودشان گذاشته بودند. در جایی که رهبری می‌ماند، اگر کسی در طبقه‌ی پایین سیگار

بکشد، رهبری در طبقه‌ی بالا متوجه می‌شد. نسبت به سیگار بسیار حساس بود. قبلاً چند

بار با احساس بوی سیگار از طبقه‌ی بالا، پایین آمده و با عصبانیت پرسیده بود: کی

سیگار می‌کشد؟ حالا چطور بر خورد می‌کرد؟ رنگ چهره‌ی تایهان و طاهر عوض شده

بود. رهبری با عصبانیت: "این چیه؟! کی اینجا سیگار کشیده؟" هیچ صدایی از تایهان

نمی‌آمد. طاهر مداخله کرد. با زبان کردی گفت: "رهبرم. محافظان روسی کشیدند، ما

نکشیدیم. چند دقیقه قبل از اینجا رفتند." طاهر برای رهایی از چنین وضعیت‌هایی همیشه

راهی را می‌یافت. رهبری گفته‌های طاهر را باور نکرد. اما چندان پی‌گیر مسئله نشد. هنوز صدایی از تابان نمی‌آمد. در حالت ایستادنش، خجالت و احساس فشار دیده می‌شد. رهبری کنار میز پینگ‌پنگ رفت و گفت: "برو آن طرف، بینم..."

هر روز پینگ‌پنگ بازی می‌کردیم. تا زمانی که رهبری در خاورمیانه بود، همیشه فوتبال یا والیبال بازی می‌کرد. اینجا این امکان وجود نداشت. مجبور بودیم به بازی پینگ‌پنگ قانع باشیم. بازی را شروع کرده بودیم. مسابقه‌هایمان همیشه به شکلی مساوی پیشرفت می‌کرد. امروز هم امتیازها نزدیک به هم پیش می‌رفتند. ست پایانی را همیشه رهبری می‌برد. همیشه حرکاتی به صافی حرکت کودکان و کسب پیروزی بزرگسالان، در او دیده می‌شد. ست‌ها برابر و امتیازها به هم نزدیک می‌شدند. در این اثنا گاهی اوقات می‌خندید و حيله‌های کوچکی می‌کرد. وقتی که توپ‌ها را از زمین برداشته و به رهبری می‌دادم، سرویسش را به میدانی خالی که هنوز من آنجا نبودم پرتاب می‌کرد. با انجام این کار، رنگ خنده‌هایش تغییر می‌کرد. بعد از اتمام مسابقه، وارد حمام سونا شد. سپس ما لباس‌هایش را به آنجا آوردیم. طاهر قبل از آن که رهبری به آن خانه بیاید، حمام سونا را گرم کرده بود. طاهر از این کارها سر درمی‌آورد. هنگامی که رهبری در حمام بود، ما در اتاق تلویزیون به انتظار می‌نشستیم. حمام سونا برای سلامتی رهبری بسیار خوب بود. در این محیط، به دلیل آنکه همیشه بی‌حرکت می‌ماند، کمی به وزنش اضافه شده بود. از این طریق اگر کم هم باشد، از وزنش کاسته می‌شد. باز هم به بیرون رفتیم. رهبری نفس عمیقی کشید و گفت: "بیش از حد گرم بود. آنجا نفس کشیدن برایم کار مشکلی بود." بعد از گفتن این حرف‌ها، به طرف اتاقش حرکت نمود.

با رفتن رهبری به اتاقش، ما هم به سالن رفتیم. روزرین آنجا رو به طاهر گفت: "اگر حاضر باشی، هم برای تلفن و هم برای خرید احتیاجات آشپزخانه باید برویم بیرون" - حاضرم. می‌تونیم برویم.

با همدیگر سوار اتومبیل شده و رفتند. روزرین باز هم با دوستانمان در یونان تماس می‌گرفت.

ساعت از ۱۲ ظهر می‌گذشت. کنار پنجره ایستاده و از لابلای پرده‌ها، غرق دیدن بارش برف شده بودند که به شدت می‌بارید. برگ‌های زرد و خشکی که هنوز هم بر شاخه‌های درختان مانده بودند، رنگ زردی در میان سفیدی برف را به جای گذاشته بودند. برخی از برگ‌ها همراه با برف به زمین می‌افتادند. چند اتومبیل به در چوبی حیاط نزدیک شدند. زنگ به صدا درآمد. یکی از آن دو نفر که در آن خانه با ما زندگی می‌کردند، برای باز کردن در به حیاط رفت. یک نوع از آن اتومبیل‌های سیاه ویژه وارد حیاط شد. هنوز هم چراغ آبی روی آن می‌چرخید. پشت سر اتومبیل سیاه، لندرور ماهر هم وارد حیاط شد. از اتومبیل سیاه، ژرنوفسکی و میتروفانوف و از اتومبیل دیگر ماهر و برویی پیاده شدند. با عجله از حیاط عبور کرده و وارد خانه شدند. ژرنوفسکی دست‌هایش را در جیبش گذاشته بود. با زبان ترکی به ما سلام داد. میتروفانوف هم سلام داد، اما او هنگام سلام دادن بسیار با احترام برخورد می‌کرد. میتروفانوف به نسبت ژرنوفسکی کوتاه‌قدتر و چاق‌تر بود. چاقی بیش از حدش، از صورتش پیدا بود. هر چهار نفر، بدون آنکه زیاد منتظر بمانند، پیش رهبری رفتند. برویی باز هم مسئول ترجمه بود. گفت‌وگوها از طبقه‌ی پایین قابل فهم نبود. فاطمه چای برده بود بالا. وقتی که برگشت از او پرسیدیم: "در رابطه با چه چیز صحبت می‌کنند؟"

- به اندازه‌ای که بتوانم صحبت‌هایشان را بفهمم، در اتاق نماندم.

بعد از مدتی از راه‌پله‌ها پایین آمدند. لبخندهای دیپلماتیک باز هم ادامه داشت. بعد از آخرین لبخند دیپلماتیک، ژرنوفسکی و میتروفانوف، با اتومبیلی که آمده بودند، برگشتند. ماهر و رستم وارد سالن شده بودند. مثل همیشه با ما حرف نمی‌زد. بعضی وقتها، چند کلمه با برویی حرف می‌زد و جوابش را می‌گرفت. یک بار برگشته و رو به ما گفت: "این روزها در مجلس دوما، مسئله‌ی پناهندگی رهبری در اینجا مطرح می‌شود. ممکن است قبول شود. فعالیت‌های دیپلماتیکی حزب پیش می‌رود. یکی از جاهای مهمی که حزب در آنجا فعالیت‌های دیپلماتیکی را اداره می‌کند، اینجاست.... در حزب ما کسانی که بتوانند امور خارجه را اداره کنند، وجود ندارند... من و کانی هستیم...". با نگاه‌هایی بسیار خودبزرگ‌بینانه به حرفهایش ادامه می‌داد: "مشکلی نیست. تعدادتان را

افزایش می‌دهیم. "دجله" و "سکینه" به ارمنستان آمده‌اند. از اروپا هم تعدادی از رفقا می‌آیند. رفیق "هزار" را هم خواسته‌ایم. در زمان کوتاهی می‌آید. شاید او هم پیش شما بماند. شاید هم هسته‌های آکادمی را شما بوجود می‌آورید..."

همراه با برویی کمی آنجا نشسته و سپس با هم رفتند.

ماهر همراه با خودش روزنامه‌ها و بریده‌ی آنها را آورده بود. تقریباً در تمامی روزنامه‌ها در رابطه با هواپیمایی که برای عبدالله اوج آلان سرقت شده بود، نوشته شده بود. "هواپیماربا فریب خورده و به جای آنکه هواپیما در بلغارستان به زمین بنشیند، در آنکارا نشست. در حمله‌ای که پلیس ویژه به فرودگاه آنکارا صورت داد، هواپیماربا کشته شد...". بعد از آنکه نگاهی به روزنامه‌ها انداختیم، آن‌ها را برای رهبری بردیم.

نزدیک شب طاهر برگشت. با هیجان بسیار گفت: "به هرجا که می‌رفتیم، ما را تعقیب می‌کردند. مدام پشت سرمان بودند." روزرین هم با سرش حرف‌های او را تایید کرد.

تایهان با خنده گفت: "این که چیز تازه‌ای نیست. قبلاً هم که بیرون می‌رفتی، تو را تعقیب می‌کردند. از سوی دیگر تمامی حرکت‌هایمان در این خانه، تحت کنترل است. سپس دلیلی برای هیجان‌زده شدن وجود ندارد." روزرین این حرف‌ها را برید و گفت: "رفقا او را ول کنید. این بار خبرهای خوبی داریم. برای رهبری جا حاضر می‌شود. دیگر رهبری هر وقت که بخواهد، می‌تواند به یونان برود." دوستانمان بعد از چند روز به مسکو می‌آیند. وقتی که بیایند، در مورد رفتن رهبری به یونان و شرایط اقامت او گفتگو می‌کنیم."

زمان می‌گذشت، مدت‌ها از تاریک شدن هوا گذشته بود. ساعتی از فرا رسیدن شب گذشته بود. همراه با تایهان در اتاق خودمان نشسته و "کیتارو" را گوش می‌کردیم. صدای موسیقی طوری بود که به طبقه‌ی دیگر نمی‌رفت. رو به تایهان کرده و گفتیم: "با رهبری حرف می‌زنی؟"

- نمی‌دانم رفیق سیدار! هنوز به این فکر می‌کنم که این در مورد رهبری ناحقی است. تا هنگامی که کیتارو سنگینی خواب را با خود به همراه آورد، آن را گوش کردیم. بدین ترتیب می‌خواهیدیم.

امروز صبح رهبری زودتر به حیاط آمده بود. برفی که دیروز شروع به باریدن کرده بود، متوقف شده بود. بعد از پایان بارندگی، سردی هوا باز هم شروع شده بود. رهبری با کلاه گوش‌هایش را پوشانده بود و دگمه‌های کاپشنش را بسته و قدم می‌زد. بعد از چند دقیقه قدم زدن، به اتاقی رفتیم که میز پینگ‌پنگ در آنجا بود. مثل همیشه یک مسابقه‌ی دیگر راه انداختیم. نتیجه‌ی بازی باز هم ۲-۱ بود. خوشحالی‌ای که از پیروزی ناشی شده بود، باعث شد که با عشقی کودکانه راکت را روی میز بگذارد. بعد از مسابقه، با قدم‌های آهسته، به طرف پنجره رفته و برمی‌گشت. در فاصله‌ی میان میز پینگ‌پنگ و پنجره‌ی بزرگ به قدم زنی می‌پرداخت..

- روزنامه‌ها و نوشته‌هایی را که آمده بودند، خواندید؟

تایهان:

- بسیاری از آنها را خواندیم، رهبرم!

- خلق به پا خاسته، زندان مقاومت می‌کند، اما از گریلا خبری نیست... گریلا ... جوابی... نمی‌دهد! آن کسی که هواپیما را ربوده، مغزش مثل شما کار نمی‌کند. مادام که یک هواپیما می‌ربایی، مردن را هم مد نظر قرار می‌دهی، اگر بمیری هم، بگذار مرگی بامعنا باشد، نتیجه داشته باشد، تا پیروز شوی. در حقیقت یکی از تراژدی‌هایی که شما دچار آن شده‌اید، همین است. می‌میرید. اما نمی‌توانید صاحب یک زندگی بامعنا باشید. مسئله‌ای که تحلیل آن بسیار دشوار است، همین می‌باشد. مسئله‌ی عجیب این است، می‌میرید، اما نمی‌توانید زندگی کنید!...

رهبری به اتاقش رفت. شب قبل کتاب رهبری را برداشته بودم. داستان گیل‌گمیش بود. زمان مناسبی برای آنکه بتوانم به رهبری بگویم کتابش را برداشته‌ام، لازم بود به دست می‌آوردم. با مد نظر قرار دادن احتمال عصبانی شدنش، آن کتاب را برداشته بودم.

سعی می‌کردم که در اوقات مناسب، کتاب را بخوانم. زمانیکه رهبری از خاورمیانه خارج شده بود، در تحلیلاتش بسیار از داستان گیل‌گمیش استفاده می‌کرد. جهت فهم تحلیلاتش، خواندن آن کتاب مهم بود...

زنگ در به صدا درآمد. آن مرد در بزرگ را باز کرد. تایهان به طرف در رفت. با عجله بازگشت. به خواندن کتاب گیل‌گمیش ادامه دادم. تایهان از کنار من گذشت و گفت: "مجید آمد و نزد رهبری رفت."

گیل‌گمیش در جستجوی جاودانگی بود...

مجید و رهبری با هم پایین می‌آمدند. با آمدن آن‌ها از جا برخاستیم. کتاب درست جلوی من روی میز بود. رهبری پیش من آمد. نگاهی به کتاب جلوی من انداخت و با لحنی کمی متعجب گفت: "این کتاب من نیست؟ این جا چه کار می‌کند؟"
- رهبرم من برای خواندن از کتابخانه‌تان برداشتم. به شما خبر می‌دادم... اما...
با خنده:

- خب... خب... بخوان.

بعد از آنکه مجید را تا کنار در بدرقه کرد، به اتاقش برگشت.
نزدیک ظهر ماهر باز هم آمد. همراه ماهر، مردی میان‌قد، کچل و عینکی که کت و شلوار پوشیده بود، آمده بود. او را نمی‌شناختم. از سلام‌دادنش معلوم بود که تایهان، روزرین، طاهر و فاطمه را می‌شناسد. با زبانی که بیشتر به آذری می‌ماند، حرف می‌زد. با تایهان، طاهر و فاطمه در روسیه آشنا شده بود و روزرین را هم در آکادمی شناخته بود. رفیق "هزار"^۱ بود. مدتی قبل، از آکادمی به کوهستان‌های زاگرس رفته بود. هنوز مدت زیادی از رفتنش نگذشته بود که از طرف سازمان به روسیه برگردانده شده بود. قبلاً هم در این کشور فعالیت می‌کرد. او از کردهای آذربایجان بود. زبان‌های روسی، کردی و ترکی را می‌دانست. رهبری با آگاهی از آمدن آنها پایین آمد. بعد از سلام دادن به

۱ - HEJAR یکی از رفقا که اکنون در کوهستان‌های کردستان گریلا است

رهبری شروع به صحبت کردند. هزار در رابطه با زیربنای اقتصادی روسیه و وضعیتی که خلق بعد از فروپاشی سوسیالیسم رئال بدان گرفتار آمده بود، حرف می‌زد. رهبری می‌گفت: "آیا روسیه موضعی لایق تاریخ خود اتخاذ می‌کند؟ آیا اینها در سیاست‌گذاری‌هایشان، اصولی رفتار می‌کنند؟... آیا می‌توانیم مدتی طولانی اینجا بمانیم؟" رهبری و هزار بعد از این گفت و گو به حیاط رفتند.

با گذشت مدت زمان کوتاهی، هزار و ماهر رفتند. طاهر و روزرین هم خودشان را برای رفتن و برقرار کردن تماس تلفنی حاضر می‌کردند. این کار هر روزه‌ی روزرین شده بود. با رفتن آنها، خانه آرام شده بود. برای استفاده از فرصت به اتاق خودمان رفتیم و نگاهی به روزنامه و بریده‌های آنها انداخته و کتابی را که از اتاق رهبری بدون اجازه برداشته بودم، کمی دیگر خواندم. برای استفاده‌ی بهتر از زمان، شب تا دیروقت بیدار می‌ماندم.

از اولین روزی که رهبری را شناخته بودم تا به امروز اولین باری بود که این طور خودم را نیازمند می‌دیدم. در گفتگوهایی که با رهبری داشته بودم، به عقب‌افتادگی ذهنی خودم پی برده بودم. این وضعیت مرا وادار می‌کرد که در راستای یادگیری، تلاش بیشتری بکنم. رهبری هر روز با سوالاتی که مطرح می‌کرد، انسان را به تفکر بیشتر سوق می‌داد. اطرافیان هر کس که باشند، حتی در مهم‌ترین مسائل هم با آنها هم‌فکری می‌کرد. با درک این امر، در تلاش بودم که در گفت‌وگو با رهبری خودم را بیشتر حاضر کنم. پیش رهبری عذاب عقب‌افتادگی ذهنی و کمبود معلومات را به شدیدترین شکل احساس می‌کردم. اندیشه هر اندازه عمیق و گسترده باشد، گفتگوهای رهبری هم به همان شکل صورت می‌گرفت.

شب، هنگام پخش اخبار به خانه‌ی مقابل رفتیم. هر چند در اتاق رهبری و در خانه‌ایی که در آن می‌ماندیم، تلویزیون وجود داشت اما برای تماشای خبرها به آن خانه می‌رفتیم.

در ابتدای خبرها، سفر ژرنوفسکی به آنکارا موضوع بحث بود. شنیدن آن خبر همه را متعجب ساخته بود. همه با تعجب به هم دیگر نگاه می‌کردند. سوالات زیادی

مطرح بود. برای چه به آنجا رفته است؟ آیا رهبری از رفتن او خبردار است. هدفش از رفتن به آنکارا چیست؟

هنگام هوا خوری صبحگاهی، بر چهره‌ی رهبری تردید نشسته بود. رهبری پرسید؛ "از رفتن ژیرنوفسکی به آنکارا کسی خبری داشت؟ آیا پیش شما از چنین چیزی بحث کرده بود؟"

تایهان گفت: "خبر نداریم رهبرم!"

- پیش این انسان‌ها می‌مانیم، به ما خبر نمی‌دهند؛ عجیبه! از این به بعد چه روی خواهد داد؟

با همان چهره در حیاط قدم می‌زد که یک اتومبیل جلوی در توقف کرد. در به صدا در آمد، طاهر در را باز کرد. رهبری در جای خودش ایستاده بود و می‌خواست بداند که چه کسی آمده است. اتومبیل وارد حیاط شد. باز هم ماهر و مجید! رهبری با عصبانیت رو به ماهر کرد و گفت: "بیا اینجا..."

- ژیرنوفسکی به آنکارا رفته است... خبر داری؟ این آدم‌ها ما را می‌فروشند!
- خبر ندارم. شاید برای کم کردن فشارهای آنکارا به آنجا رفته باشد. خبر رفتن او در روزنامه‌ها نوشته شده بود؛ مدتی قبل ترکیه به روسیه التیماتوم داده بود. آنان می‌خواستند که روسیه شما را تسلیم ترکیه کند. بنابراین ممکن است یک تلاش دیپلماتیک باشد.

- نفهم! **K.G.B.** تو را در مشتش گرفته، هر طور که بخواهد با تو بازی می‌کند. مجید بسیار ترسیده بود، با همان لحن، "در این روزها مسئله‌ی پناهندگی شما در مجلس دوما مطرح می‌شود، به احتمال قوی قبول خواهد شد..."
رهبری بدون آنکه چیزی بگوید، با ابروهای درهم رفته‌اش، درون خود را افاده می‌کرد، با چهره‌ای عصبانی، وارد خانه شده و به اتاقش رفت.

شب **MEDTV** برنامه داشت. از رفقای عضو شورای رهبری و مجلس حزب، در برنامه‌ها شرکت می‌کردند. رهبری پایین آمد و به ما گفت که برنامه را تماشا کنیم. در همین اثنا طاهر آمد. عکس‌هایی را که کشیده بودیم، ظاهر کرده بود. رهبری عکس‌ها را

گرفته و تک‌تک تماشا کرد. بعد از اینکه زمانی طولانی به عکسی که با تایهان گرفته بود نگاه کرد، با خنده گفت: "من جوان‌ترم یا تو...؟ مسلماً که من از تو جوان‌ترم!" علی‌رغم اینکه تایهان یازده سال از رهبری کوچکتر بود، رهبری در عکس جوان‌تر دیده می‌شد. موهای تایهان بسیار سفید شده بود. چین و چروک صورتش به خوبی پیدا بود. اما تنها کمی از موهای رهبری به سفیدی گراییده بود. صورت رهبری چین و چروک نداشت...

شب، هنگام پخش برنامه‌ی **MEDTV** همه با هم به اتاق تلویزیون رفتیم. رهبری برنامه را در اتاق خودش تماشا می‌کرد. موضوع برنامه "توطئه‌ی بین‌المللی موجود علیه رهبری" بود بعد از خروج رهبری از خاورمیانه، اولین بار بود که این تعداد از مقامات رسمی حزب، در برنامه شرکت می‌کردند. بعد از خروج رهبری از سوریه، در نشریات ترکیه تبلیغاتی بر این منوال صورت می‌گرفت که رهبری هم چون گذشته توان اداره‌ی تشکیلات را ندارد، تشکیلات با فروپاشی روبرو خواهد ماند. شرکت کردن مدیریت حزب، با تعداد زیاد، جوابی بود برای تمامی این تبلیغات‌ها.

سخنان تمامی شرکت‌کنندگان برنامه مثل هم بود. در حالی که احتمالات دیگری می‌رفت، همه مکمل همدیگر بودند. هرکس با طرزی خودانتقادی حرف می‌زد. با اصرار در این مورد پافشاری می‌شد که اجازه نخواهند داد خطاها و اشتباهات گذشته بار دیگر تکرار شوند. هر شرکت‌کننده از پایبندی خود به رهبری حرف می‌زد... اولین بار بود که یک برنامه اینقدر طولانی باشد. ساعت دوازده و نیم شب رسیده بود. برای چند دقیقه فاصله‌ای در برنامه انداخته شد. بعد از فاصله، برنامه ادامه می‌یافت. تایهان گفت: "بیاید تا شروع دوباره‌ی برنامه، برای خوردن چای پایین برویم. هم کمی گرم می‌شویم. هم خواب از چشممان می‌پرد."

- شما بروید، من هم پشت سرتان می‌آیم. تایهان و روزرین به آشپزخانه‌ی خانه‌ی روبرو رفته بودند. بعد از آنکه نگاهی به کانال‌های دیگر انداختم، تلویزیون را خاموش کرده و پایین رفتم. هوا سرد و تاریک بود. لامپ‌های داخل خانه، را کمی روشن کرده بود. لامپ‌هایی که در کوچه هم به تیرک‌های برق آویزان بودند روشنای ضعیفی به

حیاط می‌دادند. کمی در حیاط ماندم. سپس به طرف خانه‌ی دیگر نزد تایهان و رفقای دیگر حرکت کردم. دستم را به دستگیره‌ی در بردم که یک نفر از داخل در را باز کرد. به طور ناگهانی با رهبری برخورد کرده بودم. از هیجان در جای خود میخکوب شدم.

- چیه؟... واسه چی اینجا ایستادی؟... برو کنار.

رهبری با دیدن من این‌ها را گفت و از کنارم گذشت. سپس برگشت و گفت: "بیا

اینجا! ... چطوره، برنامه را تماشا می‌کنی؟

- بله رهبرم.

- چه نتیجه‌ای گرفتی؟

- رهبرم، خروج رهبری از خاورمیانه، دولت را ترک امیدوار کرده بود. فکر

می‌کردند که از شما خلاص شده‌اند. اما سنگی که پرتاب کردند، بر سر خودشان افتاد.

با خنده :

- افتاد، مگه نه؟

- درسته رهبرم. از سوی دیگر به جای فروپاشی تشکیلات، مستحکم شدن آن را

دیدند.

- خب. ادامه‌ی برنامه را هم تماشا کنیم.

بعد از این گفت‌وگو، در حیاط قدم زد و سپس برای تماشای ادامه‌ی برنامه به اتاق

خود برگشت. من نیز به آشپزخانه رفتم. چگونگی برخورد کردن با رهبری را برای

تایهان تعریف کردم. تایهان با خنده گفت: "تصادف‌های اینچینی چه زیبا هستند." بعد از

صرف جای، جهت تماشای ادامه‌ی برنامه، به اتاق تلویزیون برگشتیم. برنامه تا دیروقت

ادامه داشت.

امروز صبح گزارش‌هایی از میهن آمده بود. در جنگ، چند تن از رفقا شهید شده

بودند. در یکی از مناطق، یک فرمانده‌ی بلندپایه‌ی گریلا، گریلائی انترناسیونالیست

آلمانی آندره ولف^۱ و نزدیک به سی گریلای دیگر به شهادت رسیده بودند. بعد از خواندن این خبرها، تایهان گفت: "رهبری با خواندن این خبرها بسیار خشمگین خواهد شد. همیشه در تحلیلاتش در مورد موضع گریلا، ناراحتی خود را بیان می‌دارد. اکنون نیز هنگام خواهند و شنیدن این خبرها، نمی‌خواستم پیش رهبری باشم."

روزین تمامی گزارش‌ها و خبرها را پیش رهبری برد. رهبری پس از مدتی پایین آمد. به دلیل احتمالاتی که در رابطه با عصبانیتش داده بودیم، در حد امکان می‌خواستیم از او دور باشیم. وارد حیاط شد. در چشم‌هایش نفرت و عصبانیت وجود داشت. از جایی که ایستاده بودیم، صدای زمزمه‌ی رهبری می‌آمد که با خودش حرف می‌زد. از چهره‌اش انباشت اندیشه پیدا بود. من جلوی در حیاط ایستاده بودم. در حیاط قدم می‌زد، از کنار من گذشت و با اشاره‌ی دست مرا صدا کرد. با قدم‌های سریع پیش او رفتم. با لحنی ناراحت و عصبانیت گفت: "نباید این‌طور باشد، چطور این را قبول می‌کنید؟ این گونه آسان، بی‌معنا... طرز زندگی‌ای که دروازه‌هایش به مرگ باز شده است."

چشم‌هایش را به چشم‌هایم دوخته بود.

- رهبرم! شهادت‌هایی به این شکل، مرا بسیار تحت تاثیر قرار می‌دهند. این

شهادت‌های اخیر هم...

- آیا راه‌حل دیگری وجود دارد؟ کار دیگری که بتوانم انجام دهم، چیست؟

!!!-

با چشم‌هایی که منتظر جواب بود، مرا نگاه می‌کرد. بدون آنکه جواب دهم،

چشمانش را از چشمانش برگرفتم.

- باید چه کار کنیم؟

!...-

- شاید مشکل از شما نیست. به همین دلیل بود که قبل از خروج از خاورمیانه

تحلیلاتی انجام دادم؛ شما اشتباه به دنیا آمده‌اید، اشتباه بزرگ شده‌اید، از آن روست که

تغییر نمی‌کنید... علی‌رغم تمامی این موارد، از شما هیچ چیزی نمی‌خواهم. تنها حق زندگی کردن را آزادانه به کار بگیرید، همین و بس...

بعد از این حرفها، به داخل خانه بازگشتیم. در سالن، فاطمه و طاهر خبرهای روسی را تماشا می‌کردند. رهبری با شنیدن زبان روسی به سالن آمد. رو به طاهر و فاطمه گفت: "در تلویزیون روس‌ها، خبر تازه‌ای هست؟" طاهر با عجله و هیجان زده گفت: "آمریکا در مورد شما نامه‌ای به روسیه فرستاده است."

- چه نامه‌ای فرستاده؟ واسه چی فرستاده؟

- رهبرم! وزیر امور خارجه‌ی آمریکا "مادلن آلبرایت"^۱ نامه‌ای به روسیه فرستاده و خواسته است که هر چه زودتر شما را از اینجا خارج سازند. رهبری با لحنی متعجب؛

- که اینطور، آمریکا برای خارج ساختن من...

بعد از این گفت‌وگوی کوتاه، قهقهه‌ای زد و به اتاقش رفت.

ماهر و هزار آمده بودند. صورت ماهر لبخند می‌زد؛

- پناهندگی سیاسی رهبری، با ۲۹۸ رای در مجلس دوما قبول شد. این گام اول است. می‌ماند تصویب آن از طرف یلتسین. اگر یلتسین هم آن را تصویب کند، رهبری تا هر وقت که بخواهد، می‌تواند در این کشور بماند.

هزار: سیستم مجلس اینها بسیار عجیب است. تمامی مصوبات باید از جانب یلتسین تایید شود. یعنی دوما نمی‌تواند تصمیماتی را که گرفته است، عملی سازد. تنها می‌تواند پیشنهادهاتی به حکومت ارائه دهد. یلتسین می‌تواند قبول نکند... البته می‌تواند قبول هم بکند...

- اگر رهبری را به عنوان یک دوست استراتژیک می‌بینند، یلتسین هم تصمیم دوما را تایید می‌کند. اگر هم تایید نکند، به شکلی عینی روسیه هم در توطئه دست خواهد داشت.

ماهر و هزار پیش رهبری رفتند. بعد از آنکه برگشتند، ماهر کمی آنجا نشست و رفت. اما هزار پیش ما می‌ماند.

هوا بسیار بد بود. بارش برف از این هوا بسیار بهتر بود، سردی هوا هنگام بارندگی کمتر می‌شد. بعد از نهار، رهبری پایین آمد؛

- هوای بیرون سرد است؟

- بله رهبرم. سرمای شدیدیست.

- انسان نمی‌تونه در حیات کمی قدم بزنه؟

رهبرم اگر امروز به حیات نروید، بهتر است. در این سرما مریض می‌شوید.

بعد از این حرف‌ها به اتاقی رفتیم که میز پینگ‌پنگ در آنجا بود. این بار رهبری با

هزار بازی می‌کرد. من و تابهان هم داور بودیم.

هزار هم خوب بازی می‌کرد، اما در برابر رهبری نمی‌توانست خوب بازی کند.

نتیجه مساوی بود. مثل همیشه رهبری ست آخری را برد. هنگام بازی گاهی وقت‌ها

می‌پرسید: "کی برد؟" بدون انتظار جواب با خنده ادامه داد: "من بردم، مگه نه؟"

بعد از پایان بازی به طرف میز بلیارد رفت. هر روز پینگ‌پنگ بازی می‌کرد، اما

هیچ توجهی به بلیارد نداشت. فقط امروز نمی‌دانم چه شد که یک استکا به دست گرفت

و پرسید: "شکل این بازی چگونه؟"

من جواب دادم؛

- رهبرم این توپ‌های رنگی شماره‌دار، مال این طرف و توپ‌های دیگر مال طرف

مقابل است. باید با این توپ سفید توپ‌های خودتان را به آن سوراخ بیندازید. این توپ

سیاه که دارای شماره‌ی هشت است، باید به عنوان آخرین توپ وارد سوراخ شود.

استکا را بلند کرد و گفت: "این چه طور به کار گرفته می‌شود؟" استکا را در هوا نگه داشته بود، خواست یادگیری از چشمانش می‌بارید... استکا را میان انگشتانم گرفته و شکل زدن توپ‌ها را نشان دادم.

خب، برو طرف دیگر شروع کنیم.

تمامی توپ‌ها را در یک گوشه جمع کرده و توپ سفید را هم آماده کرد، با سرعت به توپ سفید زد و همی توپ‌ها را پخش کرد.

- حالا من باید این توپ‌ها را به سوراخ بیندازم؟

- بله رهبرم!

وقتی که نوبت من می‌شد، هم توپ‌های خودم و هم توپ‌های رهبری را به سوراخ نزدیک می‌کردم... بازی ادامه داشت. روزرین آمد. از طرز لباس پوشیدنش معلوم بود که می‌خواهد از خانه خارج شود. به رهبری گفت: "رهبرم به ملاقات می‌روم. قبلا در یک رستوران قرار ملاقات گذاشته بودیم. دوست‌هایمان امروز به آنجا می‌آیند. می‌خواهم تلاش کنم که جایی برای رهبری پیدا کنم."

- خب برو. باید طرف‌های مقابل ارتباط جای اطمینان باشند، از رویدادهایی که

قبلا در یونان به سرمان آمد، خبر داری. شاهد مسائل اینجا هستی ... خب برو.

روزرین بعد از اتمام حرف‌های رهبری رفت.

بازی بعد از یک مکث کوتاه ادامه داشت. توپ‌ها کاملاً نزدیک سوراخ شده بودند. با هیجان زیاد به یک از توپ‌ها اشاره کرد و با خند گفت: "حالا هدف این توپ است مگه نه؟"

- درسته رهبرم!

بعد از آنکه توپ وارد سوراخ شد، گفت: "این هم تمام شد."

نتیجه را از تایهان پرسید. بدون انتظار جواب، با خنده گفت: "مثل همیشه رهبری جلوتره مگه نه؟"

- درسته رهبرم!

بازی تمام شده بود. رهبری برنده بود.

بعد از اتمام بازی نگاهی به استکا انداخت، آن را روی میز انداخت و گفت:

"این بازی فایده‌ی چندانی ندارد."

بازی امروز اولین و آخرین بازی او بود. دیگر بیلارد بازی نمی‌کردیم. هوا داشت

تاریک می‌شد که روزرین برگشت. از روزرین پرسیدم؛ "ملاقات چطور بود؟"

- خوب بود. این بار دوستان گفتند؛ حتی اگر ابتدا، دولت روسیه آمدن رهبری را

به شکلی رسمی هم قبول نکند، آنها تلاش می‌کنند که به رفتن رهبری بعدی رسمی

بخشیده و تا آن زمان جای امنی پیدا کنند. حالا هم برای رفتن به یونان - هر وقت که

بخواهیم - هواپیمای ویژه حاضر می‌کنند." بعد از این سخنان برای گفتن جزئیات ملاقات

پیش رهبری رفت.

پریشب، هنگام پخش اخبار، در سالن ورزش به تماشای تلویزیون نشسته بودیم،

خبرها از تصمیمات مجلس دوما می‌گفتند. ماهر در پخش زنده‌ی خبرها شرکت کرد. در

حرف‌هایش، تصویری مثبت می‌کشید. موضوع بحث اساسی همه‌ی کانال‌ها این خبر بود.

مثل همیشه روز را با قدم زدن در حیاط و پیروزی ۱-۲ رهبری در بازی پینگ‌پنگ

شروع کرده بودیم. سپس رهبری وارد سونا شد. من در اتاق کناری منتظر بودم. به

عکس‌های روی دیوار نگاه می‌کردم. ژرنوفسکی، میتروفانوف و عکس بزرگ‌شده‌ی

لیکاشنکو. فکر کنم این انسان‌ها، دوستان خوبی برای هم بودند. آیا ایدئولوژی، آنها را به

هم نزدیک کرده بود؟ در اتاق، لامپ‌های سفیدی وجود داشت که معلوم نبود برای چه

آنجا هستند. چیزهای عجیب و غریب دیگری هم روی دیوار وجود داشت که معلوم

نبودند به چه دردی می‌خورند. با خودم گفتم؛ خودت را با این فکرها مشغول نکن، به تو

چه که به درد چی می‌خورند. رهبری نسبت به روزهای قبل، مدتی طولانی‌تر در حمام

مانده بود. در این فکر بودم که چه وقت بیرون می‌آید، که از حمام خارج شد.

- سرم گیج خورد، کم مانده بود که بیفتم. اگر بلایی بر سرم می‌آمد چه کار

می‌کرد؟

!؟...-

- از این بگذرد... اگر بلایی بر سرم بیاید، اگر من بمیرم، شما چه کار می‌کنید؟
چه می‌توانستم بگویم، ساکت ماندم.

در میان ابزارهای ورزشی یک ترازوی وزن کشتی هم وجود داشت. رهبری بر روی آن رفت. با دیدن عددی که نشان داد، با تعجب گفت: "ها...ها" باز هم روی آن رفت، گفت: "این درست نشان می‌دهد. بیا اینجا ببینم. تو هم امتحان کن. من هم امتحان کردم."

- وزن تو چقدره؟

- ۶۱،۵ کیلو.

- ترازو درست نشان می‌دهد؟ تو هم چاق شده‌ای؟

- ۱،۵ کیلو سنگین‌تر شده‌ام.

با خنده گفت: تو هم چاق شده‌ای، مگه نه؟ رهبری یک بار دیگر روی ترازو رفت. با دیدن رقم ترازو من هم با تعجب گفتم؛ "ها...ها" البته این را با خودم گفتم.
رهبری درست ۱۰۹ کیلو بود. از ترازو پایین آمد. از طرفی می‌خندید و از طرفی دستش را به شکمش می‌کشاند و می‌گفت: "این شکم را چطور کوچک کنیم."

- رهبرم. شما مطابق ساعت سوریه کارهایتان را انجام می‌دهید. غذاها هم بسیار چرب هستند و هم دیر غذایتان را میل می‌کنید. اگر مطابق ساعت روسیه کارهایتان را انجام دهید و غذای شام سبک باشد، احتمال لاغرشدنتان بیشتر است.

- که اینطور! پس به رفقا بگو ساعت صرف غذا را تغییر دهند و غذای چرب نپزند.

لازم نیست غذاهای رنگارنگ هم درست کنید.

- بله. رهبرم! خبر می‌دهم.

رهبری به جای خودش برگشت. نزدیک ظهر بود که اتومبیل‌های آشنای همیشگی باز هم آمدند. باز هم ژرنوفسکی و میتروفانوف! بر چهره‌ی همیشگی ژرنوفسکی، دلشوره نقش بسته بود. میتروفانوف هم چهره‌ای عصبانی داشت. مردهای بور روسی بیرون مانده بودند. بدون آنکه زیاد منتظر بمانند، به اتاق رهبری رفتند. بعد از مدت کوتاهی، ماهر و مجید هم آمدند. ماهر پرسید: "ژرنوفسکی پیش رهبری است؟"

- آره! چند دقیقه قبل آمدند.

ماهر و مجید هم پیش رهبری رفتند. این بار ملاقات طولانی شد. وقتی که پایین آمدند، مثل همیشه لبخند بر لب نداشتند. سکوت حاکم بود. ممکن نبود بتوانم از چهره‌ها چیزی بخوانم. ژرنوفسکی و میتروفانوف خداحافظی کرده و رفتند.

طاهر، روزرین، ماهر، مجید، هزار، تایهان و من، همگی در راهرو ایستاده بودیم. رهبری در راهرو قدم می‌زد. بالحنی سنگین شروع به سخن گفتن کرد:

- ژرنوفسکی به آنکارا رفت و برگشت. به من پاسپورت روسی دادند. پناهندگی سیاسی من در مجلس دوما قبول شد... حالا هم می‌خواهند که از روسیه خارج شوم. دولت نمی‌خواهد ما اینجا بمانیم. دوستی اینها نیز همین اندازه است به ما فشار می‌آورند... کجا می‌توانیم برویم؟... ها؟ کجا می‌توانیم برویم؟!...

روزرین جواب داد: "رهبرم، می‌توانیم به یونان برویم. من شما را از نتیجه‌ی ملاقات خود با دوستان یونانی باخبر ساختم. می‌توانیم با آنها تماس گرفته و آماده‌کاری‌هایمان را شروع کنیم. به وسیله‌ی دوستانمان می‌توانیم یک هواپیمانی ویژه تهیه کنیم..."

رهبری به دقت گوش می‌کرد و در میان ما با گام‌های سنگین به قدم زدن ادامه می‌داد.

به غیر از آنجا می‌توانیم کجا برویم؟

ماهر:

- رهبرم، روسیه‌ی سفید هم خوب است. ژرنوفسکی با لوکاشنگو^۱ رهبر روسیه‌ی سفید خویشاوندی دارد. در عین حال روسیه‌ی سفید از چشم‌ها هم پنهان است، جایی که ترکیه نمی‌تواند به آنجا دسترسی پیدا کند. در این کشور کنسول‌گری ترکیه هم وجود ندارد. کشوری است که روابط اقتصادی و سیاسی با ترکیه ندارد.

- با اروپا هم رابطه برقرار کنید. در آنجا هم تحقیقاتی انجام دهید. با دوستان و نزدیکانمان حرف بزنید. در رابطه با ماندن در کشورهایی که دوست و نزدیک ما هستند، تحقیقاتی صورت دهید.

رهبری با موبایل ماهر، با چندجا تماس تلفنی برقرار کرد. کمی حرف زد و سپس به اتاق خودش رفت. هنگام حرف زدن با تلفن، بسیار عصبانی بود. وقتی که با تلفن حرف می‌زد، اولین حرف‌هایش را که بعد از آمدن به این خانه زده بود، به خاطر می‌آورد؛ "در این خانه، همچون راز می‌مانیم... با کسی ملاقات نخواهیم کرد." معلوم بود که بعد از اتفاق‌های امروز "همچون راز ماندن" هم خود به خود، از میان برداشته می‌شد. از آن روز به بعد با تلفن با جاهای زیادی تماس برقرار کرد.

روزرین همراه با طاهر، جهت برقراری تماس تلفنی از خانه خارج شد. ماهر هم با هزار حرف می‌زد.

- هزار تو در اولین فرصت به روسیه سفید می‌روی. باید زمینه‌ی ماندن رهبری در آنجا را با عجله فراهم ساخت. اگر زمینه فراهم شود، ممکن است، رهبری به آن کشور بیاید. دروازه‌ی روسیه سفید باید همیشه به روی ما باز باشد. بعد از کمی گفت‌وگو هر دو با هم رفتند.

نزدیک شب بود که روزرین به خانه برگشت و بدون آنکه کسی سوالی بکند، شروع به حرف زدن کرد؛

- با دوستانمان حرف زدم، از امروز به بعد آماده‌کاری‌هایشان را شروع می‌کنند. اگر اتفاقی غیرطبیعی روی ندهد، تا چند روز دیگر زمینه‌ی رفتن رهبری فراهم می‌شود. روزرین این آگاهی‌ها را به رهبری هم رساند.

من و تایهان در اتاق‌مان تنها بودیم. ناراحت بود، ساکت و متفکر بود. یک لحظه سکوتش را شکست.

- کارها خوب پیش نمی‌روند. معلوم نیست این آدم‌ها می‌خواهند چکار کنند. سیاست‌هایشان در حدی است که به ریشه‌هایشان هم خیانت می‌کنند. نه دوستی و نه سیاستی اصولی. هر چیز برای منافع مادی است. من از آن می‌ترسم که در برابر پولی

زیاد... شاید بعد از فروپاشی سوسیالیسم رئال، این مرحله، بدترین دورانی است که روسیه گرفتار آن شده است. دچار فحشای وحشتناکی شده است. در این چند ماه اخیر، زنان برای پر کردن شکم‌هایشان بدنشان را حتی بیشتر از گذشته می‌فروشند. از خبرها شنیدم که در بسیاری از مناطق خلق گرفتار قحطی شده‌اند. انفجار اجتماعی نزدیک است. روسیه گرسنه است. ژرنوفسکی هم به آنکارا رفت. در آنجا چه کار کرد؟ چه گفت؟ آیا د رمورد رهبری حرف زدند؟ هر چیز تاریک است. اینها همه یک طرف... در این هنگامه معلوم نیست چه کسی دوست است، چه کسی دشمن؛ می‌ترسم بلایی به سر رهبری بیاید.

بعد از آخرین حرف‌هایش، خود را روی تختخواب دراز کرد.

در سردی هوای حیاط قدم می‌زد. هر کدام از ما در گوشه‌ای از حیاط ایستاده بودیم. رهبری می‌گفت هوا سرد است. حتما سردش شده بود که دکمه‌های پالتویش را بست.

- هوای اینجا برای من خوب نیست.

سپس رو به روزرین ادامه داد: "در یونان می‌توانیم جایی نزدیک به دریا و کوهستانی پیدا کنیم که در جنگل قرار گرفته باشد؟"

- بله رهبرم. در جغرافیای یونان از این نوع جاها زیاد است.

- آب و هوای اینجا مطابق خواسته‌های من نیست. جهت تعمق و تفکر، یک جای

سرسبز، گرم و نزدیک به دریا خوب است.

در این هوای سرد ممکن نبود انسان بتواند زیاد بیرون بماند. به خانه‌ی مقابل رفتیم. رهبری به عکس‌های روی دیوار، ژیرنوفسکی، میتروفانوف و لوکاشنکو نگاه می‌کرد و به چیزهای عجیب و غریب دیگری که روی دیوار بودند و معلوم نبود که چه هستند. پس از مدتی رو به ما کرد، انگشت اشاره‌اش را روی لب‌هایش گذاشت و گفت: "سوس...!!" بسان یک هنرمند پانتومیم، با دست‌ها و حرکات بدنش عکس‌های روی دیوار را نشان داد و گفت: "به... دست... یهودی‌ها... افتادیم... چه کار کنیم؟" آنقدر

عجیب این را گفت که انگار می‌خواست با تمام نیرو و توانش چیزی را به کسی بفهماند. دستش را بلند کرده و می‌گفت: "به ... دست ... یهودی‌ها... افتادیم."

رهبری به اتاقش رفت و روزین هم برای برقراری تماس، به منظور گرفتن آگاهی از رویدادهای یونان از خانه خارج شد ... رهبری پس از رفتن به اتاقش در طول روز پایین نیامد.

آن روز مجید باز هم آمد و پیش رهبری رفت. بعد از دیدار با رهبری پایین آمد و بدون اینکه ما چیزی بپرسیم، شروع به سخن گفتن کرد؛

- برای تایید تصمیمات مجلس دوما از جانب یلتسن با چند نفر با نفوذ که با یلتسن رابطه‌ی نزدیک دارند، ارتباط برقرار کرده‌ایم، یکی از آن‌ها هم دختر یلتسن است. این زن کسی است که در بسیاری از تصمیمات همچون یک سیاست‌گذار و معاونی غیر رسمی تاثیرات بسیاری بر جای می‌گذارد. به شکلی غیر مستقیم با این زن رابطه‌هایی دارم، تلاش می‌کنم که از او استفاده کنم. ساکت ماندیم.

بعد از آنکه مجید رفت، تایهان گفت: "عادت ندارم که در مورد انسان‌ها پیش‌داوری کنم، اما این آدم ویژگی‌های عجیبی دارد. حدس می‌زنم که این کرد ثروتمند روسیه که در ظاهر برای رهبری کار می‌کند. از پلیس انترپول است و با مقام‌های دولتی رابطه دارد!..."

روزین برگشت.

- دوستانمان یک هواپیما حاضر کرده و به اینجا می‌آیند. روزین به رهبری هم خبر داد. در طبقه‌ی هم‌کف، تفکر در این مورد که رهبری به کجا خواهد رفت، ادامه داشت. یک جای نامعلوم. این سوال که چه روی خواهد داد، فکر همه را به خودش مشغول کرده بود. هر کس در گوشه‌ای کز کرده بود و می‌اندیشید.

امروز صبح باز هم ماشین‌های سیاه آشنا - که دیگر از دیدنشان نفرت داشتیم - آمدند. میتروفانوف، ژرنوفسکی و چند نفر دیگر از ماشین‌ها پیاده شدند. آن مرد کنار میتروفانوف، یکی از کسانی بود که ما را به این خانه آورده بود. یکی از نمایندگان حزب ژرنوفسکی. ژرنوفسکی و میتروفانوف، راحت نبودند. اولین بار بود که ژرنوفسکی را این‌طور هیجان زده و ناراحت می‌دیدم. اثری از راحتی‌هایش نمانده بود. هرچند که میتروفانوف تلاش می‌کرد. ژرنوفسکی خونسردتر برخورد کند، اما حدس می‌زدم که مسئله‌ای آن‌ها را ناراحت می‌کند. فاطمه برای ترجمه کردن همراه با آن‌ها پیش رهبری رفت. بعد از مدت کمی، ملاقات به پایان رسیده و رفتند. چهره‌شان، همان افاده‌ی بعد از ملاقات دیروزی را داشت. رهبری بعد از رفتن آنها گفت: "این آدم‌ها مصرند که ما را از اینجا خارج کنند." مثل اینکه ژرنوفسکی را بسیار ترسانده‌اند. او را تهدید کرده‌اند که "اگر آپو را از اینجا خارج نکنی، حزبت را منحل می‌کنیم، تو او را آوردی، تو هم باید او را از اینجا خارج کنی. حالا جایی نداریم که برویم، آینده هرچیز را نشان می‌دهد، همه با هم مشاهده خواهیم کرد."

مدتی در راهرو قدم زد:

- بیست سال در خاورمیانه ماندم، «حافظ اسد» در ماندن من یک موضع اساسی و اصولی داشت... حالا در هیچ کشوری نمی‌توانیم برای خودمان جای پیدا کنیم. این رویدادها را می‌نویسید؟ فراموش نکنید که تنها شاهدان این تاریخ هستید. بنویسید، نگذارید نابود شوند. اینها پس از مدتی به باد فراموشی سپرده می‌شوند...

سپس رو به روزرین کرد و گفت: "با یونان تماس بگیر، قبلا هم گفتم باید روابط دیپلماتیک شما با منابع اطمینان بخش باشند."

رهبری به اتاق خویش رفته بود. روزرین این بار از خانه با یونان حرف می‌زد. از آن روز به بعد، دیگر مسئله‌ی بکار بردن تلفن در خانه، هیچ اهمیتی نداشت. علی‌رغم آنکه احتمال کنترل تلفن‌ها، دیگر از تلفن استفاده می‌کردیم. روزرین با روژها حرف می‌زد؛ "هوایما را حاضر کنید... عجله کنید... دوستان."

از فاطمه پرسیدیم که در ملاقات چه چیزهایی بحث شد؟

— ژیرنوفسکی به رهبری گفت: "از روسیه خارج شو، حزبمان را منحل می‌کنند، برو به روسیه سفید. آنجا در یک هتل می‌مانی." اما میتروفانوف مخالف او بود و می‌گفت: "خروج اینگونه ممکن نیست، جانش به خطر می‌افتد." برخورد میتروفانوف به نسبت برخورد ژیرنوفسکی بهتر بود.

رهبری از روسیه خارج می‌شد، بهتر آنکه بگویم او را از روسیه خارج می‌کردند. اما جایی که به آنجا برود، وجود نداشت. از اروپا هم خبر خوبی نداشتیم. هرچند با مسئولان سازمانی اروپا تماس گرفته بودیم، اما جوابی نداده بودند، روزرین مشغول بود... معلوم نبود چه روی خواهد داد. ماهر و روزرین هنوز برنگشته بودند...

شب فرا رسیده بود. من و تایهان به اتاقمان رفته بودیم. تایهان می‌گفت: "بدتر از همه اینکه ما نمی‌توانیم کاری انجام دهیم. هرچیز خارج از اراده‌ی ما پیشرفت می‌کند. شاید بسیاری از رویدادها را هم نمی‌بینیم. اما هر چیز به ما نزدیک است. تماشاگر بودن! چه عذابی از این مسئله می‌کشم...!"

می‌توانستم احساسات تایهان را درک کنم. ماندن کنار رهبری در این روزهای طوفانی، باعث شده بود که او را بهتر فهمیده و بشناسم. هر اندازه او را بیشتر می‌شناختم، به او نزدیک‌تر می‌شدم. به او گفتم: "تنها نقشی که ما در این بازیها ایفا می‌کنیم، این است که خودمان را مطابق آن آماده کنیم. تاحدی هم نقش یک تماشاگر را به ما داده‌اند. نه می‌توانیم این رویدادها را تغییر دهیم و نه اتفاقاتی که احتمال دارد روی دهند. هرچه روی دهد، همان خواهد شد."

امروز صبح رهبری از اتاقش خارج نشد. یا به دلیل سردی هوا، یا چیز دیگری. با آمدن ماهر و هزار، رهبری پایین آمد. مثل همیشه آرام و عادی بود. همچون اولین باری که همدیگر را دیدیم. آرام و خونسرد. یکی از ویژگی‌های دیگری که مرا متعجب می‌ساخت، همین بود. علی‌رغم تمامی رویدادها، خونسردیش را حفظ می‌کرد. تک و تنها، در اتاق خودش رویدادها را تعقیب می‌کرد. حتی اگر رویدادهای غیرعادی‌ای هم

رخ می‌داد، او حالت عادی خود را حفظ می‌کرد. رو به ماهر و هژار کرده و بدون آنکه حرف بزند، با چشم‌هایش سوالاتی می‌پرسید... ماهر گفت: "رهبرم! می‌خواستیم زمینه‌ی رفتن شما را به روسیه‌ی سفید آماده کنیم، برای آنکه روابط قابل اطمینان باشند، رفیق هژار را فرستادیم. اما همان روزی که می‌خواست برود، "عصمت سزگین" به آنجا رفت. این رویداد تمامی برنامه‌هایمان را نقش بر آب کرد."

هژار:

- رهبرم! رفتن عصمت سزگین به روسیه‌ی سفید مسئله‌ی عادی‌ای نیست، آن هم درست هنگامی که می‌خواستیم برویم...

تمامی حرف‌هایشان را با دقت گوش کرد، ساکت بود، از چشم‌هایش نفرت می‌بارید. بعد از آنکه کمی به ماهر نگاه کرد، رو به روزرین گفت: "روزرین تو چه کار کردی؟"

- مداوم تلفنی تماس برقرار میکنیم، یک هواپیمای ویژه حاضر می‌کنند، دوستانمان می‌آیند و شما را می‌برند. بعد از چند دقیقه تماس گرفته و از آخرین اوضاع مطلع می‌شوم.

- ماهر، مجید چه کار می‌کند؟

- رهبرم! نمی‌دانم، کارهایش به کجا رسیده است. می‌بایست مجید هم به اینجا بیاید.

- او چه کار کرده، در این مورد اطلاعاتی بگیر. روزرین! تو هم برو با یونان تماس بگیر.

ماهر در سالن با موبایل حرف می‌زد و روزرین هم با تلفنی که در راهرو بود. ما هم پیش رهبری بودیم. صدای آن‌ها به ما هم می‌رسید. با صدای بلند حرف می‌زدند و گاهی اوقات با عصبانیت حرف می‌زدند. ماهر از یک طرف با مجید حرف می‌زد، فریاد می‌کشید و دشنام می‌داد. از طرف دیگر روزرین هم با عصبانیت صدایش را بلند می‌کرد.

آیا با فریاد کشیدن، دشنام دادن و... می‌خواستند وانمود کنند که هر کاری که از دستمان بریاید، انجام می‌دهیم؟!

روزرین مکالمه‌اش را تمام کرد و نزد رهبری برگشت.

- رهبرم! هواپیما حاضر است، اما خلبانی را که هواپیما را به اینجا بیاورد، پیدا نکرده‌اند. می‌گویند، در مدت کوتاهی پیدا خواهیم کرد.

رهبری پوزخندی زد. ماهر هم آمد. اما رهبری با او حرف نزد، تنها با گوشه‌ی چشم نگاهی به او انداخت و به اتاقش برگشت.

جایی پیدا نشده بود...

روزرین صبح زود باز هم تلفن را برداشت و شروع به شماره گرفتن کرد. در یکی از مکالمه‌هایش با زبان یونانی و در یکی دیگر ترکی حرف می‌زد. بعد از اتمام مکالمه‌اش از او در مورد وضعیت موجود در یونان سوال کردم.

- نمی‌دانم، با روزهاست حرف زدم، با دوستانمان حرف زدم، چیز زیادی نمی‌گویند. این بار بهانه، پیدا نکردن هواپیمای خصوصی است...

نزدیک ظهر رهبری پایین آمد. در راهروی خانه قدم می‌زد. یک لحظه از پنجره نگاهی به بیرون انداخت و گفت: "هوا سرده؟ می‌تونیم کمی قدم بزنیم؟"

- رهبرم هوا خیلی سرده، مریض می‌شوید.

- خب آگه این طوره بیرون نمی‌رویم.

انتظارهای بی‌نتیجه، انسان را دیوانه می‌کرد. یک روز دیگر هم گذشته بود.

صبح زود، آن مرد عجیب باز هم آمده بود. تلاش می‌کرد که خودش را بسیار جدی و رسمی نشان دهد. رهبری را از آمدن او خبردار کردیم. رهبری با عجله از پله‌ها پایین آمد. مرد عجیب با دیدن رهبری گفت: "زیاد اینجا نمی‌مانم، زمان ندارم. برای آنکه زمان رفتنت را بدانم، آمدم."

- به محض اینکه جایی پیدا کنم، از اینجا خواهم رفت.

- در عرض چند روز یا از اینجا خارج می‌شوید یا شما را از اینجا خارج می‌کنیم.

مرد عجیب رفت. رهبری مثل همیشه خون‌سردیش را حفظ می‌کرد، راحت بود اما در دوردست‌ها بود.

- هدف از توطئه‌ایی که در ماه اکتبر شروع شد، نابود ساختن رهبری از لحاظ فیزیکی بود، یا حداقل او را به حالتی دچار سازند که توانایی نفس کشیدن هم نداشته باشد. نه یک وجب خاک هست که به آنجا برویم و نه جایی که بتوانیم در آنجا نفسی بکشیم... فقط تلاش چند دوست مانده و هیچ. آنها هم معلوم نیست چه کار می‌کنند." چند گام به جلو برداشت. چهره‌اش عوض شد، با تمام وجود قهقهه‌ای زد و گفت: "این روزها هم می‌گذرد." رهبری به اتاق خودش برگشت.

حرف‌های؛ "نه یک وجب خاک هست که به آنجا برویم و نه جایی که بتوانیم نفسی در آنجا بکشیم" در مغز موج می‌زد. در چنین وضعیتی هم امیدوار بود و می‌توانست از ته دل بخندد...

روزرین امروز هم تماس‌های تلفنی بسیاری برقرار کرد. می‌گفت: "توانستم با دوستانمان رابطه برقرار کنم." در مورد یکی دیگر از تماس‌هایش می‌گفت: "روزهات، شب با دوستان... تماس گرفتم...". برای یکی دیگر از تلفن‌ها: "بعضی‌ها در دسر درست می‌کنند. خلبان ویژه پیدا نکرده‌اند" در یکی دیگر از تماس‌ها: "خلبان پیدا کرده‌اند، به دنبال هواپیمای ویژه هستند." بعد از اتمام آخرین تماس: "نه هواپیما... نه خلبان... و نه دوستان.. نمی‌آییم" بدین ترتیب برنامه‌ی رفتن به یونان نقش بر آب شد.

از اروپا هم خبری نبود.

تلاش‌های ماهر بی‌نتیجه مانده بود.

روس‌ها می‌گفتند: "یا خارج می‌شوی، یا تو را خارج می‌کنیم."

پس رهبری کجا رفت؟

چند روز بود رهبری به حیاط نمی‌آمد. اما امروز صبح علی‌رغم سرمای شدید، به حیاط آمد. همراه با تایهان، آهسته آهسته قدم می‌زدند. رو به تایهان گفت: "به نظر تو کجا می‌توانیم برویم؟"
تایهان چیزی نگفت.

اروپا.. آفریقای جنوبی ... یونان، کجا بهتره؟
تایهان باز هم جواب نداد. چه باید می‌گفت؟
- دهکده چطوره، آدم نمی‌تونه پنهانی در دهکده بماند؟
- رهبرم، دهکده جائیست که همیشه تحت نظر قرار دارد.
رهبری سردش شده بود. به سوی در آمد. ضمن ورود به خانه گفت: "هر چه بادا باد، اگر یک مجال کوچک هم بیابم، پیروز خواهم شد."
ساعت‌ها و روزها یکدیگر را تعقیب می‌کردند. هیچ کاری از دستمان بر نمی‌آمد.
انتظار می‌کشیدیم... با امید، به اینکه شاید در جایی دروازه باز شود و رهبری را دعوت کنند. یک جا... "جایی که بتوانم یک نفس بکشم، یک وجب خاک."

انتظار؛

با امید

با تردید

با ترس...

صبح زود ماهر آمد. هنوز وارد نشده بود که گفت: "بیایید بیرون، کمی قدم بزنیم."
به سوی در خروجی رفتیم. با خودم گفتم: "این دیگه از کجا اومد... در این سرما... قبلا از این کارها نمی‌کرد که ... در حیاط قدم می‌زدیم، ماهر شروع به حرف زدن کرد. "شما را صدا زدم اینجا؛ زیرا ممکن است. داخل کنترل شود. می‌دانید جایی برای رهبری پیدا نشد. اگر در مدت چند روز از اینجا نرویم. ممکن است ما را بیرون کنند. یک نقشه دارم، تا زمانی که جایی برای رهبری مهیا شود، او را پنهان کنیم. جایی مهیا کرده‌ام که هیچ‌کس از آن خبر ندارد. با عبور از محافظان داخل و خارج، رهبری را به طور پنهانی از اینجا خارج کرده و او را به آن جایی ببریم که گفتم، تا زمانی که جایی

فراهم می‌شود، می‌تواند آنجا بماند." سپس رو به تایهان کرد و گفت: "رهبری هر روز برای قدم زدن به حیاط می‌آید. بعد از تاریکی هوا، لباس‌هایی را که رهبری همیشه می‌پوشد، بپوش و کلاه او را به سر بگذار. کلاه را تا زیر گوشه‌های پایین بکش تا کسی نتواند تو را بشناسد. از هر لحاظ هم به رهبری شباهت داری. وزن، قیافه، تیپ و رهبری هم لباس‌های همیشگی تو را بپوشد، اتومبیل را به آنجا آورده و بدون آنکه کسی شک کند، او را از خانه خارج می‌کنیم. حالا نزد رهبری رفته و نقشه را به او هم می‌گویم. اگر قبول کند، زود شروع می‌کنیم." بعد از این سخنان نزد رهبری رفت.

بعد از مدتی برگشت، بدون آنکه کسی چیزی بپرسد، گفت: "رهبری شدیداً نقشه را رد کرد، قبول ندارد." ماهر از خانه بیرون رفت.

نزدیک شب، هوا کم‌کم تاریک می‌شد که ماهر و مجید آمدند. چهره‌شان خندان بود. بسیار خوشحال بودند.

- برای رهبری جایی پیدا شد. قبلاً رفقا با تمامی کشورهای اروپایی، به ویژه ایتالیا ارتباط برقرار کرده بودند. تمامی روابط دیپلماتیکی و فعالیت دوستان وارد عمل شده بودند. اما نتیجه‌ای در کار نبود. آخر کار، رفقا در ایتالیا کمی فعالیت کردند. به وسیله‌ی احمد یامان با وزیر امور خارجه‌ی ایتالیا رابطه برقرار شده و به شکلی رسمی رفتن رهبری را قبول کرده‌اند. چند نماینده، از رم برای بردن رهبری به اینجا می‌آیند.

بعد از این حرف‌ها، چهره‌ی هر کس تغییر کرد. اکنون چهره‌هایی شاد و خندان، جای چهره‌های ناراحت و چشم‌های مشکوک را گرفته بود. قبل از آنکه پیش رهبری برویم. ماهر گفت: "سال‌هاست که احمد در رم مشغول فعالیت‌های دیپلماتیکی است. احمد جنگجوی من است. سال‌ها قبل من او را به حزب ملحق کرده‌ام." ماهر و مجید پیش رهبری رفتند. کمی بعد برگشتند؛ گفت: "رهبری و مجید می‌روند. روزین تو هم خودت را حاضر کن، همراه با رهبری تو هم می‌روی. به احتمال زیاد فردا صبح می‌روی."

ماهر و مجید در سالن نشسته بودند. ما هم در اتاق دیگر بودیم. تایهان گفت:

"خوب شد که برای رهبری جایی پیدا شد."

هنگامی که تایهان این‌ها را می‌گفت، بر چهره‌اش غمی آمیخته با شادی نشسته بود. جدایی از رهبری ... این مسئله او را ناراحت می‌کرد.
اما علی‌رغم تمامی اینها، مسئله‌ی مهم این بود که رهبری به سلامت از اینجا خارج می‌شود....

بعد از تاریک شدن هوا، ماشین‌های سیاه آمدند. باز هم مرد عجیب آمده بود! وارد خانه شد. به اتاقی که ماهر و مجید نشسته بودند، رفت.
- "آمدیم رهبرتان را با یک هواپیمای ویژه، به جنوب قبرس بفرستیم. در ملاقات قبلی هم گفته بود که به عنوان یک انتخاب می‌تواند به جنوب قبرس برود..."
در این میان، با عجله از پله‌ها پایین آمد. در انتهای راه پله‌ها با رهبری برخورد کرد. با خنده و کمی هم هیجان گفت: "چیه؟ کی اومده اینجا؟"
- رهبرم، مثل همیشه آن مرد استخباراتی. می‌خواهند شما را از راه هوایی ترکیه به جنوب قبرس ببرند....

هنوز حرفم را تمام نکرده بودم که رهبری حرفم را برید....

- قبرس، چی، کجا هستند؟

- ماهر و مجید!

- از آنجا برو کنار، می‌خواهم بروم داخل!

با ورود رهبری به سالن هرکس از جایش برخاست. رهبری مستقیم به طرف آن مرد عجیب رفت. رهبری با خنده به او گفت: کی به تو گفته که من به قبرس می‌رم. اشتباه کرده‌اند، به قبرس نمی‌روم... به رم خواهم رفت. دوستانمان در آنجا زمینه‌ی رفتن ما را حاضر می‌کنند.

مجید حرف‌های رهبری را به زبان روسی ترجمه کرد.

- نه، نه، چنین چیزی نگفتم. شما اشتباه فهمیده‌اید. من به به ایتالیا می‌روم.

- اگر چگونگی رفتن شما و راهی را که از آن می‌روید، ندانیم، نمی‌توانیم به شما

اجازه دهیم. شماره‌ی تلفن کسانی را که در ایتالیا با آنها رابطه برقرار کرده‌اید، به ما بدهید. لازم است با آنها حرف بزنیم. مسئله‌ی امنیت شما مهم است.

رهبری با لحن آسوده و موضعی مطمئن گفت: "خب، شماره تلفن این دوستانمان را به آنها بدهید، بگذارید با آنها حرف بزنند."

بعد از این حرف‌ها شماره تلفن‌ها را به مرد عجیب دادیم. شماره‌ها را گرفته و برای برقراری تماس، به راهرو رفت: ما در سالن ایستاده بودیم. مرد عجیب با چند جا حرف زد. کارش را تمام کرد و به سالن برگشت.

خب، می‌توانید به ایتالیا بروید. فقط هیچ کس حق ندارد از ایتالیا وارد خاک روسیه شود. در فرودگاه با دوستانتان ملاقات کرده و به ایتالیا می‌روید. رهبری با بی‌توجهی حرف‌هایش را تایید کرد.

- فردا صبح برای بردن شما می‌آیم. تا فرودگاه از شما محافظت می‌کنیم. با گفتن این حرف‌ها رفت. رهبری فردا صبح می‌رفت... شب تایهان را صدا زد. قبلاً به او گفته بود که به کنگره می‌رود. این بار در رابطه با چگونگی موضع‌ها در کنگره با او حرف زده بود؟

- هرچه زودتر مسئله‌ی نوسازی در حزب باید مطرح شود. بدین ترتیب همراه با این کنگره باید مشکلات درون حزبی حل شوند... خروج رهبری به خارج از میهن باید به شکلی صحیح مورد بررسی قرار گیرد، باید برداشت‌های درستی از آن صورت پذیرد. مثل گذشته نمی‌توانم تمامی مشکلات تشکیلاتی و جنگ را خودم حل کنم. خنثی کردن توطئه بر عهده‌ی آنان است.

صبح زود همه با هم از خواب بیدار شدیم. منتظر پایین آمدن رهبری بودیم. شب قبل وسایلش را در چمدان‌ها گذاشته بودیم. روزرین خودش را برای رفتن حاضر کرده بود.

لباس‌های تازه‌ای جهت سفر برای رهبری تهیه کرده بودیم. یک کفش سیاه براق، ژاکت‌های مختلف، شلوار، یک پیراهن خاکی کم‌رنگ، یک پالتوی دراز سیاه رنگ و یک شالگردن لاجوردی.

رهبری هنگام پایین آمدن، لباس ورزشی پوشیده بود. با خنده گفت: "امروز

می‌رویم. لباس‌هایش را نشان داد و پرسید: "این‌ها را می‌پوشیم؟"

- بله رهبرم.

پیراهن را از پاکت بیرون آورده و پوشید. به دلیل تازه بودن پیراهن از جایی که تا شده بود، خط‌هایی در آن پیدا بود.

- رهبرم! پیراهن را بیرون بیاورید، اتو بزنیم، بعد بپوشید.

- لازم نیست. اینجوری هم خوبه.

- خط‌هایش پیدا هستند. زیر کت معلوم می‌شود، اینطوری خوب نیست.

- مشکلی نیست. بگذارید بماند.

- رهبرم! پیراهن را بیرون بیاورید، اتو بزنیم.

- خب، لازم نیست که هرچیز، از بهترین‌ها باشد.

رهبری پیراهنش را بیرون آورد. هنگام اتو زدن پیراهن، رهبری شلوار و

جوراب‌هایی هم مطابق رنگ آن پوشید. بعد از اتمام کار اتو زدن، رهبری پیراهن را نیز

پوشید. تایهان کراوات رهبری را گره زده و مرتب کرد. بعد از مرتب کردن کراوات با

خنده گفت: "تمام شد، رهبرم!"

کفش‌هایش را از کارتن بیرون آورده و گفتیم: "رهبرم، این کفش‌ها را هم

بپوشید."

رهبری کفش‌هایش را هم پوشید. سپس تایهان کتش را هم آورد، رهبری کتش را

گرفته، جلوی آینه رفت و نگاه به خودش کرد و پرسید: "چطور شد؟"

- خیلی به شما می‌آید. رهبرم!

با خنده وارد سالن شد و ما هم پشت سرش حرکت کردیم. آخرین عکس‌های

وداع را می‌کشیدیم. بعد از آنکه چند عکس از رهبری گرفتیم، تک‌تک با رهبری

ایستاده و عکس گرفتیم. سپس عکس‌های دسته‌جمعی و ...! نحوه‌ی کشیدن عکس‌ها

را اغلب رهبری معین می‌کرد.

بعد از کشیدن عکس‌ها، درست جلوی تلویزیون نشست. کنترل تلویزیون را در دست گرفته و شروع به تماشای کانالها نمود. در آن لحظه تنها کاری که می‌توانستیم انجام دهیم. این بود که منتظر آمدن روسها باشیم. آنان برای بردن رهبری به فرودگاه، رهبری را همراهی می‌کردند. کمی به برنامه‌ها را تماشا کرد و سپس تلویزیون را خاموش کرد.

- تلویزیون طبقه‌ی بالا را به عنوان هدیه‌ی من به رفقای دهکده تقدیم کنید. عکس‌هایی که اینجا کشیده‌ایم، به عنوان یک آلبوم در دهکده بماند. نقش یک سند را ایفا می‌کنند! می‌توانید چند عدد از عکس‌ها را انتخاب و منتشر کنید.

رهبری سخن می‌گفت که در به صدا درآمد. یکی از آن کسانی که قبلا در حمام برای رهبری پاسپورت درست کرده بود، آمده بود. این آدم بدون آنکه وارد خانه شود، به رهبری گفت: "پاسپورتی را که قبلا ما به شما داده بودیم و پاسپورتی را که از سوریه با خود آورده بودید، بدهید. هر کدامشان که مناسب‌تر باشد، برگه‌ی خروج را بر آن می‌زنیم."

رهبری بدون تردید گفت: "خب، پاسپورت‌ها را بیاورید." روزین پاسپورت‌ها را آورد. آن مرد پاسپورت‌ها را گرفته و رفت. همه با هم به سالن برگشتیم. رهبری در جای قبلی‌اش نشست. انتظار ادامه داشت...

- معلوم نیست که چه روی خواهد داد؟ کمی بعد خواهیم رفت. در آخر این کار هم مردن وجود دارد! طوفان ادامه دارد... باید برای وقوع هر رویدادی حاضر باشید. چهره‌ی رهبری حالتی عرفانی به خود گرفته بود. چشم‌هایش در دوردست‌ها بود. - در این طوفان خطرات بسیاری وجود دارد؛ ظالمان بسیار... هزار و یک خطر، هزار و یک بیراهه. سفر در این طوفان از دشوارترین کارهای این دنیا است. اگر کس دیگری به جای من بود، قلبش یک روز هم تحمل نمی‌کرد. علی‌رغم تمام خطرات مرگبار این طوفان، پایبندی‌ام به ارزش‌های تاریخی انسان، مرا مجبور به "ماندن" می‌کند...

از جایش بلند شد و شروع به قدم‌زدن کرد. تک‌تک به چشم‌هایمان نگاه می‌کرد. نگاهی از اعماق وجودش!

صدای زنگ در آمد. همه شوکه شدیم. برای بردن رهبری آمده بودند.

- اتومبیل‌ها حاضرند. برای رفتن، منتظر شما هستند.

همه با هم حرکت کردیم. تایهان پالتو و شال‌گردن رهبری را آورده بود. رهبری جلوی آینه پالتویش را پوشید و شال‌گردنش را به گردن انداخت. عینکش را از جیب درآورده و به چشمانش زده و کلاهش را بر سرش گذاشت. شناخت رهبری با این قیافه، کار دشواری بود. هدف هم همین بود. تقریباً تمام دنیا او را می‌شناخت. ممکن بود با این قیافه، چندان جلب توجه نکند.

رهبری دارای نیروی جاذبه‌ای آنچنانی بود که به هر جا می‌رفت، دقت همه را به خود جلب می‌کرد. این میدان مغناطیسی که از نیروی روح هم پیشتر بود، به بهانه‌ی امنیت پنهان می‌شد... خوب نبود که در بین راه و فرودگاه، توجه اطرافیان به وی جلب شود.

رهبری از خانه خارج شد، ما نیز پشت سر او. در حیاط خانه چند اتومبیل روشن منتظر بودند. جلوی در حیاط چند اتومبیل دیگر وجود داشتند. باز هم اتومبیل‌های سیاه...-

- کسی داخل خانه ماند؟

- نخیر رهبرم. همه اینجا هستند.

در چشمان رهبری انباشتی از عاطفه و جریانی غم‌انگیز وجود داشت...-

چشم‌های تایهان پر از اشک شده بود، حتی اشک از گوشه‌ی چشمانش سرازیر شده بود. با کوچک‌ترین سخنی، شروع به گریه می‌کرد...-

رهبری درست به مردمک چشم‌هایمان نگاه می‌کرد.

- خب، یک مرحله‌ی تاریخی و مهم را سپری کردیم. درس‌های تاریخی بسیاری به شما دادیم. هیچ مانعی بر سر راه پیروزی‌مان وجود ندارد، از این به بعد دیگر بر عهده‌ی شماست. بعد از این سخنان رهبری تک‌تک از ما خداحافظی کرد. گرمی گونه‌هایش را به گونه‌هایمان برجای گذاشت. به سوی اتومبیل سیاه، به داخل حیاط رفت. به پشت سرش نگاهی کرد و با لبخند گفت: "به امید دیدار در یک سرزمین آزاد...". سپس سوار اتومبیل شد و رفت.

همراه با حرکت کردن اتومبیل از پشت شیشه، انگشت‌هایش را به نشانه‌ی پیروزی بلند کرده و تاهنگامی که از چشم‌ها ناپدید شد، دستش بالا بود... .

تنه‌ایم
تنها شدم
اما؛

نترسیدم .
این را "تنه‌ای باشکوه" نام نهادم
تنه‌ای یک کشور گم شده
تنه‌ای خلقی که مدت‌هاست
خویش را از یاد برده است
چه زیباست
به اندازه‌ی سرزمینم تنها و
بسان خلقم
بی‌ک؟!

باید حاضر باشی که خود را در آتش خویش بسوزانی. بدون وجود خاکستر
چگونه از نو به وجود خواهی آمد.

”زرتشت“

رقص آتش

تا چشم کار می‌کرد، هر طرف، لباس سفید پوشیده بود. در بعضی جاها هم، تعادل موزونی با درخت‌های سبز و بلند قامت کاج بوجود آمده بود. شاخه‌های درختان بلند کاج، بر اثر سنگینی برف سرخم کرده بودند.

راه‌ها تنها مانده بودند. در میان راه‌هایی که پیچ خورده به افق می‌رسیدند و در سفیدی برف گم می‌گشتند، حرکت می‌کردیم. دانه‌های درشت برف به شیشه‌ی اتومبیل برخورد کرده و پایین می‌آمدند. وقتی که شیشه از برف پوشیده می‌شود و دیدن دشوار میشد، شیشه پاک‌کن‌ها شروع به حرکت می‌کردند...

قلب‌ها غمگین بودند...

برای رهبری جایی در اروپا پیدا شده بود.

قلب‌ها نیرومند بودند...

سال‌ها بود که برای آفرینش جامعه‌ای نوین و انسانی نوین می‌کوشیدیم، انسان باشیم. آفرینشی که جسارت خداوندگان را ترغیب می‌کرد.

اما او به تنهایی میلیون‌ها انسان را آفرید. انسانی بود که قلب‌ها را در دلش جای می‌داد...

او خدا نیست!

شناخت حیات این نیرو و زندگی کردن در یک مرحله‌ی تاریخی با او، فردیت را به کلی از بین برده و قدرت بزرگی به انسان می‌دهد...

احساسات و عاطفه‌ها سرشار از شادی بودند، آخر برای رهبری جایی پیدا شده بود.

هنگامی که با اتومبیل در میان راه‌های پر از برف به سوی دهکده حرکت می‌کردیم، احساسات و عواطف، بیانگر این امر بودند...

در میان کلبه‌های چوبی با سقف شیروانی، چند اتاقه و رنگارنگ، به سوی دهکده می‌رفتیم. هرچند که از مرکز شهر دور می‌شدیم، دیوارهای بتونی جای خود را به کلبه‌های چوبی می‌دادند. در کنار جاده، دهکده‌های بسیاری وجود داشت که خانه‌های بیشتر آنها، شبیه همدیگر بودند.

اتومبیل به یک تابلو که روی آن فلشی کشیده شده بود، نزدیک شد. یکی از فلش‌ها "اسکرا" را نشان می‌داد. یکی از فلش‌ها هم "سالنکنی" را نشان می‌داد. سالنکنی... هر چند ما آن را "دهکده‌ی کردها" می‌نامیدیم. روی تابلو اینگونه نوشته نشده بود. "اسکرا" دهکده‌ی همسایه بود. انسان با پای پیاده، نیم ساعت به آنجا می‌رفت. تابلوی سولنکنی را دور زدیم و به راهمان ادامه دادیم. بعد از زمان کوتاهی به دهکده رسیدیم. کودکان، جوانان و بزرگسالان با دیدن اتومبیل ما، اطرافمان را گرفتند. در حالی که با چهره‌های خندان از اتومبیل پیاده شدیم، تمامی چهره‌ها سرد مثل یخ به ما خیره شده بودند... تعجب برانگیز بود! چهره‌ها چرا اینگونه بودند؟

تایهان می‌خواست از این طرز رفتار آنها سر در بیاورد؛ "چی شده، رفقا، چهره‌هایتان چرا این‌طور گرفته نشون می‌ده؟"

- مگر خبر ندارید؟

- از چی؟

- رهبری را در ایتالیا دستگیر کرده‌اند.

- چطور شد؟ وقتی که رهبری را بدرقه می‌کردیم، رفتن او را به طور رسمی قبول

کرده بودند... از ایتالیا دوستانمان برای بردن رهبری آمده بودند.

- همه‌ی کانال‌های تلویزیونی شکل دستگیری رهبری را نشان می‌دهند.

با شنیدن این خبرها، از میان آنان خارج شده و به طرف ساختمان سه طبقه‌ای

ابتدای دهکده رفته و مستقیماً به اتاق تلویزیون رفتیم. تلویزیون را روشن کردم.

خبرها می‌گفتند: "آپو هنگامی که می‌خواست از روسیه وارد ایتالیا شود، در

فرودگاه دستگیر شد."

همه‌ی کانال‌ها از این بحث می‌کردند.

شوکه شده بودیم. "حیرت" اجازه نمی‌داد حتی کلمه‌ای هم از دهانمان بیرون

بیاید... آری به راستی که شوکه شده بودیم. در این چند ماه اخیر آنقدر متعجب و

حیرت‌زده شده بودیم، آنقدر شادی، غم، یادگیری، شوکه و ... روی داده بود که

احساساتمان به شدت مجروح شده بودند. دگرگون شده بودیم. هر کس ساکت بود

تایهان، با چشم‌هایی پر از نفرت پشت سر هم سیگار می‌کشید.

در دهکده کودکانی وجود داشتند. بعضی‌ها به مدرسه می‌رفتند و بعضی‌ها هم آموزش‌های هنری می‌دیدند. یکی از دیگری بانمک‌تر! تمامی این بچه‌ها، هر وقت که تایهان را می‌دیدند، پیش او رفته و چیزی برای حرف زدن پیدا می‌کردند. تایهان هم همیشه می‌کوشید چیزهای تازه‌ای به آنها یاد دهد، با آنها حرف می‌زد و آنها را بسیار دوست داشت. یک بچه‌ی ۶-۵ ساله با چشم‌های آبی، با گام‌های کوچک، پیش تایهان آمد و با صدای نازک و لرزانی گفت: "با رهبر ما چه کار کردند، او که با کسی کاری نداشت، من را چرا پیش او نبردید؟ رهبر من، من او را خیلی دوست دارم!.." از طرف دیگر چشم‌های ملامتگرش را از اشک پاک می‌کرد... تایهان با چشم‌های لبریز از عشق او را نگاه کرد، دستی بر موهایش کشید و گفت: "غصه نخور، هیچ چیزی نمی‌شه، ما اجازه نمی‌دهیم، همه‌ی ما او را دوست داریم، خب، بچه‌ی کوچک از طرفی چشم‌های خیسش را بر هم گذاشت و از طرفی سر کوچکش را به نشانه‌ی رضایت تکان داد.

شب، خبر تحرکات توده‌ایی بسیاری رسید. کردها در هر چهار گوشه‌ی جهان با شعار "نمی‌توانید خورشیدمان را تاریک کنید" دست به عملیات می‌زنند. اعتصاب غذا، راه‌پیمایی‌ها، میتینگ‌ها... و کسانی که بدنشان را به آتش می‌کشاندند....

یک انسان با خواسته و عشق خودش، چگونه می‌توانست بدنش را آتش بزند؟... کدام نیرو، کدام عقیده می‌توانست انسان را به چنین جایی بکشاند؟ یکی از تلویزیون‌های بیگانه می‌گفت: "حتی برای حضرت عیسی هم، اینقدر انسان جانانشان را فدا نکردند. به این شکل، خود را برای یک انسان سوزاندن و انتخاب مرگ، تاکنون دیده نشده است..."

تمام دنیا با تعجبی بسیار، به انسانی که رهبری آفریده بود و شکل مرگ او نگاه می‌کرد.

آتش بودن چه حسی داشت؟...

بدون تبدیل شدن به آتش، درک این احساس غیرممکن بود!...

مردم دهکده هم دست به اعتصاب غذا زده و در اعتراضات مشارکت می‌کردند. بدین ترتیب می‌خواستیم صدایمان را به دیگران هم برسانیم. حتی آن بچه‌های کوچک هم - علی‌رغم آنکه به آنها اجازه نمی‌دادیم - روزه می‌گرفتند...
هر کس منتظر پخش خبرها بود و گوش به زنگ بود. می‌خواستیم خبر خوبی در رابطه با سلامتی رهبری بگیریم.

شب در خبرها با نام رهبری اعلامیه‌ای پخش شد؛ "عملیات‌های خودسوزی به هر شکلی که باشند، باید پایان بگیرد. این عملیات‌ها که با نام رهبری صورت می‌پذیرند، از طرف رهبری قابل قبول نیستند. عملیات‌های خودسوزی، باید به طرز زندگی صحیح تبدیل شوند..."

صبح زود تایهان به جایی آمد که اعتصاب غذا را شروع کرده بودیم و گفت: "بیا برویم بیرون کمی قدم بزنیم." همراه با تایهان بیرون رفته و در میان برف و سردی هوا، شروع به قدم‌زدن کردیم. آرام و ساکت، صدای شکستن برف را در زیر پاهایمان گوش کرده و منتظر بودم تایهان حرف بزند... تایهان شروع به حرف زدن کرد؛
- رفیق سیدار! یکی از رفقا پیشنهادی دارد، می‌خواهم در این مورد نظر تو را هم بگیرم. فقط فراموش نکن که این حرف‌ها باید پیش خودمان بماند. کسی نباید از آن مطلع شود.

با تکان دادن سرم، حرف‌هایش را تایید کردم و سراپا گوش شدم.

- یکی از رفقا پیشنهاد کرده است که عملیات خودسوزی انجام دهد.

- کی؟ کدام رفیق؟

- رفیق ژیهات.^۱ در حقیقت پیشنهاد نیست، او تصمیم خودش را گرفته است. در

مورد پیشنهادش اصرار میکند. علی‌رغم تمامی تلاش‌هایی که برای اقتناع وی صورت

۱ - REMZI AKKUSH (ژهات) که در ۱۷ نوامبر با شعار "بدون رهبری زندگی ممکن نیست" برای آفریدن دنیایی نوین، بدنش را به آتش کشید.

دادم، گفت: "هر چه می‌خواهید، بکنید، من خودم را برای رهبری می‌سوزانم، در جایی که ما هم در آن زندگی می‌کنیم، باید صدایمان را به دنیا برسانیم."
 هوا سرد بود. مسئله‌ی بحثمان آنقدر گرم بود که سرمای هوا را احساس نمی‌کردیم. به قدم زدن ادامه می‌دادیم.

- رفیق تایهان خبرها را با هم گوش کردیم. رهبری برای اینگونه عملیات گفت که حتما باید از آنها جلوگیری به عمل آید، گفت که اینگونه عملیات را قبول ندارم. خبرها را به کناری بگذاریم، تو خودت می‌دانی وقتی که پیش رهبری بودیم، همیشه در تحلیلاتش می‌گفت: "این عملیات‌ها را به عملیات‌های زندگی تبدیل کنید."

تایهان بعد از اینکه با دقت به حرفهای من گوش کرد، گفت: "می‌دانم، حرف‌های رهبری را هم به خاطر می‌آورم. فقط گفتم که این رفیق تصمیم خودش را گرفته است. در میان حزب - به ویژه در این ماه‌های اخیر- یکی از بهترین چیزهایی که یاد گرفتم این است؛ تحلیل روان انسان‌ها، درک "من"ی که پشت کلمه‌ها پنهان شده است و یاد گرفتن زبان چشم‌ها. می‌دانی سیدار، در چشم‌های ژهات هم ایمان و اعتقاد عظیم وجود دارد، من این را می‌بینم، احساس می‌کنم. پیشنهاد ژهات تنها حرف نیست. واقعا از دنیای درونی خودش حرف می‌زند. علی‌رغم اینکه ساعت‌ها با او بحث کردم و تحلیلات رهبری را برایش بازگو کردم، در آخر به یک نتیجه می‌رسیدیم. کلمه‌ها حرکت کرده و به یک نقطه می‌رسیدند؛ "خودم را می‌سوزانم." حتی می‌دانی چه می‌گوید: "اگر برای رساندن صدای من به دنیا به من کمک نمی‌کنید، در کوچکترین فرصت خود را در وسط دهکده می‌سوزانم، اما هر کسی صدایم را نمی‌شنود." وضعیت به این شکل است. با نگاه‌هایی که منتظر شنیدن حرف‌های من بود، به من نگاه می‌کرد، اما چه

می‌توانستم بگویم...؟! باید حرف می‌زدم...

- می‌دانم! اما آیا راه‌هایی که بتوان او را قانع کرد، بسته شده‌اند؟ آخرین حرف‌های

رهبری هم...

- شب بیا. ژهات هم می‌آید، کمی بحث کنیم. فراموش نکن که این حرفها را نباید

کسی بداند، دیر نکنی ...

با این حرف‌ها از من جدا شد.

به جایی که اعتصاب غذا در آنجا شروع شده بود، برگشتم. چهره‌ی ژهات از جلوی چشمانم کنار نمی‌رفت. یکی از آن رفقای بی‌بند که بعد از آمدن به مسکو، با آن‌ها آشنا شده بودم. ژهات میانه‌اندام و گندمگون بود و سیبیل‌های باریکی داشت. نگاه‌هایش ملایم بود و انسان بسیار صاف و پاکی بود. اهل سرحد بود، در سرحد هم به صفوف گریلا ملحق شده بود. در سخت‌ترین سال‌های سرحد جنگیده بود.

مرزهای «سرحد» تا ارمنستان ادامه داشت. بعضی وقت‌ها از ناچاری وارد خاک ارمنستان می‌شوند. یک بار هنگامی که وارد خاک ارمنستان شده بودند، از طرف نیروهای محافظ مرز دستگیر می‌شوند. چند سال در شرایط سخت زندگی زندان به سر برده بود؛ به همین خاطر از سلامتی کامل هم برخوردار نبود. او در آنجا، هم معالجه می‌شد و هم در میان خلق مشغول فعالیت سازمانی بود. فعالیت در میان خلق و ارتباط با آن‌ها ذوق بسیار بزرگی به او می‌داد. در این مورد احساسات خودش را همیشه اینگونه بر زبان می‌راند: "ما کودکان خلقیم." در بسیاری از مناطق روسیه، در میان خلق فعالیت کرده بود. در این اواخر به قزاقستان آمده بود. در دهکده، هم معالجه می‌شد و هم با کودکان بزرگسالان و با هر کس رابطه برقرار می‌کرد. به آن‌ها چیزهایی یاد داده و از آنها یاد می‌گرفت...

شب به اتاق تایهان رفتم. تایهان گل‌هایش را آب می‌داد. او گلها را بسیار دوست داشت. شیوهٔ محافظت از گل‌ها و اسم همه‌ی آن‌ها را به خوبی می‌دانست. حتی هنگامی که از دهکده خارج می‌شد، تذکر می‌داد که آب دادن به گل‌هایش را فراموش نکنم.

در اتاقش، نوار کاست‌های موسیقی کلاسیک، سمفونی‌ها، اثرهای بتهوون، کیتارو، براهماس و ... دیده می‌شد. او عاشق موسیقی کلاسیک بود. وقتی که وارد اتاق او شدم، پیانوی "شوپهن" می‌نواخت و در کنارش یک چای گرم وجود داشت. اگر چای به خوبی دم نمی‌کشید، آن را نمی‌نوشید. مثل "پانفیلوف"، همیشه خودش چای را دم می‌کرد. در اتاقش یک گربه‌ی سفید ملوس زندگی می‌کرد. معلوم نبود این گربه از کجا آمده و مال کیست. به احتمال زیاد از دهکده‌های همسایه آمده بود. اولین بار که این

گربه به اینجا آمده بود. از تمامی اتاق‌ها بیرونش کرده بودند. حتی بعضی‌ها آن را کتک زده بودند. تابه‌ان رفتار بد با گربه را ممنوع کرده بود و آن را به اتاق خودش آورده بود. از آن روز به بعد در اتاق تابه‌ان می‌ماند. گربه‌ی سفید، دیگر تابه‌ان را می‌شناخت و به هر جا که می‌رفت به دنبالش بود. همیشه گربه‌ی سفید را در آغوش می‌گرفت، او را بسیار دوست می‌داشت.

بعد از مدت زمان کوتاهی ژهاث هم آمد. ژهاث لبخند می‌زد. چشمانش برق می‌زد. بی مقدمه وارد مطلب شد؛

- در عملیاتی که انجام می‌دهم، به من کمک می‌کنید؟

- تصمیم گرفتن در مورد چنین عملیاتی...

نمی‌توانستم حرف بزنم. باز هم شروع کردم؛

- رفیق ژهاث تو خودت می‌دانی که این عملیات‌ها از طرف رهبری قابل قبول نیستند.

- می‌دانم. فقط رهبری بعد از خارج شدن از این کشور، اسیر شد. روسیه هم در این کار دست دارد. یک صدای بهمن آسا باید به نیروهای توطئه‌گر بفهماند که رهبری تنها نیست. این عملیات در عین حال مشتی خواهد بود بر دهان روسیه...

- اما رفیق ژهاث.....

حرفم را برید و به سخنانش ادامه داد؛

- آیا شما این عملیات را سازماندهی می‌کنید؟ اگر سازماندهی کنید، برای خلق و سازمان فایده خواهد داشت. اگر کاری هم نکنید، من باز هم خودم را می‌سوزانم. حداقل به این شکل وجدانم راحت خواهد شد... جاودانه خواهم ماند... این را هم بدانید که شما را به خوبی درک می‌کنم... این تصمیم یک تصمیم عاطفی و آنی نیست! دستور قلبم است! فریادی که از اعماق وجودم برمی‌خیزد... دیگر زمان نشان‌دادن پابندی به رهبری فرارسیده است. به تمام دنیا نشان خواهم داد که اراده و انسانی که آپو آفریده است، برای آفریدگار خودش، برای خلق و تمامی ارزش‌های انسانی، چگونه از آتش فریادی عظیم بوجود می‌آورد!!!

تایهان به چشم‌های قاطع و لبریز از ایمان ژهات می‌نگریست...

چیزی برای گفتن پیدا نمی‌کردم. می‌دانستم که حرف‌هایم در کنار سخنان ژهات بی‌معنی بوده، آرام به این چشم‌های مصمم نگاه می‌کردم... ژهات منتظر بود چیزی بگویم؛

- اگر یک انسان، بدون آنکه تحت تاثیر هیچ کس باشد، از اعماق وجودش چیزی می‌خواهد. مصمم است و به اراده‌ی آزاد خودش اطمینان دارد، من حرفی برای گفتن ندارم.

ژهات با خنده گفت: "خب. پس برای آنکه این عملیات را به گوش تمام دنیا برسانیم و برای سازماندهی کردن آن چه باید کرد؟

با صدایی لرزان گفتم: "ابتدا باید نامه‌ای برای رهبری در جایی بگذارید و در آن نامه، خلق و نیروهای توطئه‌گر را هم مخاطب قرار دهید..." تایهان به وسط حرفم پرید؛
- خُب. نامه را من و رفیق ژهات می‌نویسیم. باید جای عملیات را هم مشخص کرد، به نظر شما میدان سرخ بهتر است یا جلوی مجلس دوما؟

- دولت روسیه، هم نقش موثری در وضعیت فعلی رهبری دارد. اگر عملیات آنجا صورت پذیرد، در عین حال جوابی خواهد بود برای دولت روسیه.

- اگر بتوانیم از عملیات فیلمبرداری کنیم، آن را به تمام تلویزیون‌های دنیا خواهیم داد. همه‌ی انسان‌ها شاهدی خواهند کرد، این خیلی مهم است. فریادی از آتش را توسط وسایل ارتباط جمعی، به گوش کردستان، دنیا و نیروهای توطئه‌گر می‌رسانیم.

معلوم بود که ژهات هم نظرات تایهان را قبول داشت که گفت: "ما آراس^۱ خودمان را برای فیلمبرداری می‌بریم. بدون آنکه چیزی به او بگوییم، او را آنجا می‌بریم. تا آخرین لحظات خبر نخواهد داشت. وقتی که به جای عملیات حرکت کردیم، من خودم هر چیزی را به او می‌گویم: تا هنگامی که نامه را می‌نویسیم، من خودم هر چیزی را به او می‌گویم. بدین ترتیب هم جای عملیات و هم چگونگی شکل‌گیری آن را تعقیب کردیم.

۱ - دوربین به دست در کوهستان‌های قنبدیل به دنبال برنامه سازی است

ژهات گفت: "پس در زودترین زمان ممکن." ژهات با گفتن این سخنان از آنجا رفت. من و تایهان تنها مانده بودیم. یک فنجان چای دیگر هم نوشیدیم. پک‌های عمیقی به سیگارش زد. هنگامی که پیش رهبری بودیم، تایهان مدتی سیگار را ترک کرد. وقتی که به دهکده برگشتیم، با اولین خبری که شنیدیم، باز هم شروع به کشیدن سیگار کرد. قبلا هم زیاد می‌کشید. بعضی وقتها در رابطه با کم کردن سیگار از او انتقاد به عمل می‌آوردم. همیشه می‌گفت: "سیگار عواطفم را کمی تسکین می‌دهد." حالا هم سیگار و چای در دستش بود. ضمن نوشیدن چای؛

- رفیق سیدار؛ ممکن است من چند روزی بیرون نیایم، باید نامه‌ی رفیق ژهات را بنویسم و در رابطه با آن به تفکر و اندیشه پردازم. تو هم رفقا را تنها نگذار، همیشه پیش آنها باش. من هم نامه را می‌نویسم و برای سازماندهی کردن عملیات، به مسکو می‌روم.
- خُب.

به جای خودم برگشتم. اعتصاب غذا، در استودیوی **MEDTV** ادامه داشت. بر دیوارها، چیزهایی نوشته بودیم. روی همه‌ی دیوارها، با حرف بزرگ نوشته شده بود؛ "تمی‌توانید خورشیدمان را تاریک کنید" همه‌ی خانواده‌های دهکده و رفقا در اعتصاب غذا شرکت کرده بودند. هر کس می‌خواست در رابطه با رهبری خبری بگیرد...

چند روز تایهان را ندیدم، این مسئله را کسانی که در اعتصاب غذا هم شرکت کرده بودند، احساس کرده بودند... می‌گفتند: "چرا رفیق تایهان به اینجا نمی‌آید؟"

- فکر کنم مشغول انجام کارهای تشکیلاتی است. رهبری می‌خواست او را به کنگره‌ی ششم اعزام نماید. خودش را برای رفتن حاضر می‌کند.

شب وقتی که تایهان برگشت. همه‌ی رفقا در اطراف او جمع شدند. همه‌ی سوال‌ها این بود؛ "کجا هستی؟ چرا خودت را نشان نمی‌دهی؟"

- حالا دیگر اینجا هستم... چند روز بود که کار داشتم.

من و تایهان در گوشه‌ای با هم دیگر تنها ماندیم. گفت: "اگر رهبری خبر این عملیات را بشنود، چه می‌گوید؟ چگونه می‌اندیشد؟"

جواب ندادم. می‌خواستم به او گوش کنم. تایهان با خنده گفت: "رفیق سیدار، نامه را تمام کردم. در آخر نامه یک شعر هم نوشتم. زیباست. فکر می‌کنم، از آن شعر خوشتان می‌آید."

وقتی که تایهان سخن می‌گفت، انگار خنجری بر قلبم را زخمی می‌کرد. آنچنان حرف می‌زد که انگار خودش عملیات را انجام می‌دهد...

نه ممکن نیست. او فقط برای کمک به ژهات نامه را نوشت... از سوی دیگر رهبری او را برای کنگره حاضر می‌کرد... نه... نه... می‌خواستم این فکرها را از سرم خارج کنم... اما بازهم این حرفها... "یک شعر هم نوشتم، مطمئنم از آن خوشتان می‌آید."

مثل اینکه می‌خواست چیزی بگوید؛ شاید هم من اینطور فکر می‌کردم. تایهان با نگاه‌هایی عجیب و بامعنی، به من نگاه می‌کرد. آیا می‌خواست چیزی بگوید، اما نمی‌توانست؟ به حرف‌هایش ادامه داد؛

- هرچیز حاضر است. اتومبیل هم اینجاست. طاهر را هم برای رانندگی به اینجا می‌آوریم. من هم به جای عملیات می‌روم. با آراس هم حرف زدیم. همراه با دوربین خودش با ما می‌آید. با نام مدیریت به او دستور دادم که "ما به یک عملیات می‌رویم، تو هم می‌آیی و از آن فیلم می‌گیری."؛ شکل و چگونگی عملیات را نمی‌داند. تالظه‌ی آخر هم نمی‌داند. امشب حرکت می‌کنیم.

یک بلوز سفید پوشیده بودم که قبلا تایهان به من داده بود. تایهان هم یک بلوز گرمی پوشیده بود. با خنده گفت: "رفیق سیدار، جایی که ما می‌رویم، سرد است. بیا بلوزهایمان را عوض کنیم."

بلوزهایمان را عوض کردیم.

- هنگام رفتن همدیگر را خواهیم دید. تایهان با گفتن این حرفها رفت. وقتی که تایهان به اتاق آمد، مرا بیدار کرد، خارج از خانه، یک اتومبیل، روشن شده بود. چراغ‌هایش روشن بود. ساعت از دوازده نصفه شب گذشته بود. بیرون بیش از حد تاریک و سرد بود. راننده طاهر بود. تایهان با خنده گفت: "ما می‌رویم."

برای بدرقه‌ی آنها، از خانه خارج شدم. هوا بیش از حد سرد بود. برف آرام آرام می‌بارید، در عرض چند دقیقه موهایمان یخ بست. ژهات بیرون منتظر بود. آراس، دوربینش را به دست گرفته و از بالا به طرف اتومبیل می‌آمد. ژهات بسیار خوشحال بود. با خنده گفت: "آخرش رفتنی شدیم، اینجا را خوب اداره کن.. موفق باشی." با این حرف‌ها، محکم همدیگر را در آغوش گرفتیم. چشم‌ها پر از اشک بود. ژهات چشم‌هایش را در تاریکی پنهان کرد و با گفتن: "به امید پیروزی" سوار اتومبیل شد. به او خیره مانده بودم. آراس هم پشت سرش سوار اتومبیل شد. منتظر تایهان بودند. تایهان گفت: "همدیگر را به زودی خواهیم دید." و انگار به سفر دور و درازی می‌رفت که مرا آنچنان محکم در آغوش گرفت. گفت: "مواظب خودت باش" و به سوی اتومبیل رفت. در اتومبیل را باز کرد و می‌خواست سوار شود، نگاهی به من کرد و با خنده گفت: "فراموش نکن که به گلهایم آب بدهی..! مواظب گربه‌ی سفید هم باش. نگذار کسی او را بیرون کند یا کتک بزند." سوار اتومبیل شد. اتومبیل حرکت کرده و از چشم‌ها پنهان شد.

چرا تایهان هنگام رفتن، چنان رفتار می‌کرد که انگار به یک سفر دور و دراز می‌رود. هرگاه که به یک سفر دراز می‌رفت، در رابطه با آب دادن گلها تذکر می‌داد... چند روز دیگر، همدیگر را باز هم می‌دیدیم!...

اتومبیل در گرگ و میش سحر، در میان تاریکی حرکت می‌کرد. ژهات و تایهان، بسیار خوشحال بودند. آراس فیلمبردار کمی دل‌شوره داشت. می‌دانست که برای فیلم‌برداری از یک عملیات می‌رفت، اما شکل و طرز عملیات را نمی‌دانست. این وضعیت دل‌شوره‌ای در او بوجود آورده بود، برای آنکه تایهان به او گفته بود که حق ندارد در مورد شکل و نحوه‌ی عملیات سوالی کند.

صدای یک موسیقی شاد از پخش اتومبیل می‌آمد و چشم‌های خندان تایهان و ژهات به هم‌دیگر خیره مانده بود... بعد از آنکه اتومبیل مدتی در تاریکی حرکت کرد، تایهان رو به ظاهر کرد و گفت: "در یک جای مناسب توقف کن."

طاهر بعد از مدتی حرکت در تاریکی، اتومبیل را در یک جای مناسب متوقف کرد. همه با هم از اتومبیل پیاده شدند. هوای خارج مثل همیشه سرد و یخبندان بود. دانه‌های برف به دلیل باد شدید سرمای هوا را بر صورتشان می‌زد. تایهان شروع به حرف زدن کرد: "رفقا، لطفاً داخل اتومبیل از عملیات حرف نزنید. ممکن است داخل اتومبیل با میکروفن کنترل شود."

اتومبیل مال ماهر بود. مدت مدیدی بود که ماهر از این اتومبیل استفاده می‌کرد. در رفت و آمدهایش پیش رهبری هم از این اتومبیل استفاده می‌کرد. - اگر خیلی ضروری نباشد، کسی حرف نزند. گفتگو در مورد مسائل روزانه باشد. خلاصه طرز برخوردهایتان معمولی باشد.

تایهان با نگاه به آراس و طاهر به سخنانش ادامه داد؛ "طاهر، تو رانندگی می‌کنی. وقتی که ما به جای عملیات رفتیم، آراس هم شروع به فیلم‌برداری می‌کند. بعد از آنکه کار فیلم‌برداری تمام شد. با عجله از آنجا دور خواهید شد. دقت کنید، تحت هر شرایطی باید این صحنه‌ها را به دست حزب برسانید. این صحنه‌ها را به شرطی که برای تشکیلات نفع داشته باشد، می‌توانید به کانال‌های تلویزیونی دیگر هم بدهید. حرفهایم را فهمیدید... آراس فهمیدی؟"

آراس سرش را به نشانه‌ی رضایت تکان داد. بعد رو به طاهر کرد و گفت: "تو هم فهمیدی که باید چه کار باید بکنی؟"

- بله... -

بعد از این حرف‌ها، در حالی که از سرما می‌لرزیدند، سوار اتومبیل شدند. به سوی مسکو، حرکت می‌کردند. صدای موزیک شاد از پخش اتومبیلی می‌آمد. چهره‌ی ژهات مثل همیشه خندان بود. تایهان به فکر فرو رفته بود. ژهات رو به آراس کرد و گفت: "رفیق آراس شماره تلفن خانواده‌ام را به تو بدهم، شاید لازم باشد."

آراس ناراضی و متعجب گفت: "شماره تلفن خانواده‌ات را چی کار کنم، واسه چی لازم می‌شه؟"

- تو بگیر می‌بینی که لازم می‌شه.

- ژهات تو خیلی عجیبی. واسه چی بگیرم، پیش تو بماند.

ژهات زیاد اصرار نکرد، شماره تلفن خانواده‌اش را که روی یک کاغذ نوشته شده بود، تا کرده و مجدداً در جیبش گذاشت.

تایهان و ژهات خاطرات دوران گریلایی را برای هم‌دیگر تعریف می‌کردند و می‌خندیدند.

اتومبیل به یک پمپ بنزین رسید. طاهر باک اتومبیل را از بنزین پر کرده و تایهان هم دو گالن پنج لیتری را پر از بنزین کرده و تو اتومبیل زیر پای آراس گذاشت و به آراس گفت: "دقت کن، بنزین‌ها نریزه."

اتومبیل باز هم حرکت کرد. بنزین‌های زیر پای آراس، سرنخی در مورد عملیات به او داده بود!... این‌طور فکر می‌کرد که آنها جایی را به آتش می‌کشیدند و او هم از آن فیلم می‌گرفت.

با ورود اتومبیل به مسکو، چهره‌ی خندان ژهات و تایهان، خندان‌تر شده بود. حالا به خیابان مجلس دوما می‌رفتند. با نزدیک شدن به مجلس تایهان به آراس گفت: "دوربینت را کنترل کن، هر چیز باید حاضر باشد. کاست را هم در دوربین بگذار. فقط باید فشار دادن دکمه **RIC** بماند."

آراس دوربینش را از ساکش بیرون آورده و آن را کنترل کرد. آراس فکر می‌کرد که یکی از ماشین‌های مقابل مجلس را می‌سوزانند.

اتومبیل به مجلس بسیار نزدیک شده بود. از جاده‌ی اصلی اتومبیل‌های محدودی می‌گذشتند، قبل از آنکه وارد این جاده شوند، تایهان به طاهر گفته بود: "اینجا توقف کن."

بعد از توقف ماشین، همه پیاده شده بودند. تایهان روبه آراس و طاهر کرد و با خونسردی گفته بود: "عملیات را جلوی مجلس انجام می‌دهیم. جلوی مجلس همیشه نگهبان وجود دارد. از جلوی مجلس بگذر و در جای خلوتی توقف کن. ما از اتومبیل پیاده می‌شویم، اما شما از داخل اتومبیل فیلم‌برداری می‌کنید... دقت کنید... نباید دستگیر شوی... به هر قیمتی که شده کاست را به دست حزب برسانید. بعد از این

حرف‌ها باز هم سوار اتومبیل شدند. اتومبیل وارد خیابان اصلی شد. ماشین‌هایی از جاده می‌گذشتند، اتومبیل در آنجا دوری زد، تایهان با دقت نگاهی به اطراف انداخت. در دور دوم، تایهان گفت: "همین جا توقف کن."

وقتی که طاهر اتومبیل را متوقف کرد، ژهات با لبخند به طاهر و آراس گفت: "مواظب خودتان باشید، سلام ما را به تمامی دوستان برسانید...! موفق باشید." ژهات بنزین را برداشته و از اتومبیل پیاده شد و با عجله به سوی در مجلس دوید. تایهان رو به آراس کرد و گفت: "عجله کن، شیشه را پایین بکش و دوربین را حاضر کن."

ژهات تقریباً به جای عملیات رسیده بود. آراس می‌خواست شیشه را پایین بکشد، اما شیشه یخ زده بود. آراس با هیجان گفت: "شیشه یخ زده باز نمی‌شود."

- با فندک گرم کن و باز کن.

- فندک ندارم.

تایهان از جیبش یک فندک در آورد و گفت: "بگیر، با این گرم کن."

آراس فندک را گرفت و شروع کرد به گرم کردن شیشه.

- عجله کن.

آراس با هیجان تلاش می‌کرد، شیشه را گرم کند. شیشه کمی پایین آمد، اما کافی

نیود.

ژهات جلوی مجلس، بنزین را به اطراف خودش می‌ریخت.

آراس برای گرم کردن شیشه، فندک را زیاد روشن می‌کرد. تایهان با دیدن این

کار گفت: "آن فندک را زیاد روشن نکن، خراب می‌شه. برای ما لازمه، به غیر از این

فندک نداریم."

آراس چند بار دیگر فندک را خاموش و روشن کرد، تایهان گفت: "آن فندک را

بده، برای ما لازم است."

تایهان فندکش را از آراس پس گرفت.

آراس شیشه‌ی یخ زده را کمی دیگر هم پایین کشید. تایهان گفت: "بسه، این‌طور

خوبه، از آنجا می‌تونی فیلم بگیری."

آراس دوربین را بیرون آورد، تایهان هم از اتومبیل پیاده شد و به طرف ژهات دوید. به ژهات رسید. ژهات بنزین را روی خودش می‌ریخت. تایهان با عجله به جلوی در مجلس دوید، نامه‌اش را آنجا گذاشت و با عجله پیش ژهات برگشت. در این میان، ژهات گالن بنزین را به دهان گرفته بود و می‌نوشید. تایهان گالن را از ژهات گرفت، ابتدا در اطراف خودشان با بنزین دایره‌ای رسم کرد و سپس بنزین را روی خودش ریخت.

آراس دوربین را به چشمش چسپانده بود و همه‌ی این رویدادها را می‌کشید. تایهان و ژهات بنزین را روی خودشان می‌ریختند. تایهان تنها فندکش را از جیبش بیرون آورد. تایهان و ژهات هم‌دیگر را در آغوش گرفته بودند. تاریکی شب را شعله‌هایی که از دو بدن بلند می‌شد، روشن می‌کرد. تایهان و ژهات در جای خودشان نمی‌ایستادند. آنان رقص آتش را شروع کرده بودند. شعله‌های آتش بلندتر می‌شد و فریادی در تاریکی شب...

زننده باد رهبر آپو!

زننده باد رهبر آپو!

آراس از تعجب منجمد شده بود، از دوربینش، تمامی رویدادها را می‌دید. بلند شدن شعله‌های آتش اطراف را روشن‌تر می‌کرد. در آن لحظه حرف‌های تایهان به خاطرش آمد که گفته بود: "تحت هر شرایطی کاست را به حزب برسانید." رو به طاهر فریاد زد: "عجله کن برویم."

اتومبیل با سرعت در میان تاریکی ناپدید شد.

نمی‌توانستم بخوابم. هر بار که چشم‌هایم را باز می‌کردم، صبح نشده بود. چهره‌ی خندان ژهات، هنگام جدایی، از جلوی چشمانم کنار نمی‌رفت. آغوش گرمش ... فردا چه خواهد شد؟ آگاهی از خودسوزی یک رفیق صمیمی، بسیار دشوار بود... بسیار احساساتی شده بودم ... انگار چیزی مرا بسیار آزار میداد صبح زود به جایی رفتم که اعتصاب غذا را در آنجا شروع کرده بودیم. هر کس آنجا بود. تلویزیون را با عجله

روشن کردم. در این لحظه یکی از رفقا، فاکسی را که از مسکو رسیده بود، آورد. نوشته‌ای تحت عنوان "به افکار عمومی جهان..." با دیدن نوشته هیجان زده شدم... خط تایهان بود... ورق زدم و به انتهای نوشته نگاه کردم؛

تایهان امید - ژهات

مگه تایهان هم...؟ نه...؟ ممکن نیست!؟

هر کس جلوی تلویزیون نشسته بود... وقتی که از ره دهکده برگشته بودیم، آن بچه‌ی کوچک چشم عسلی که اشک‌هایش را با دستان کوچکش پاک می‌کرد، فریاد می‌زد؛ "رفیق تایهان... رفیق تایهان..."

با عجله به طرف تلویزیون دویدم.

در میان تاریکی، دو نفر بدنشان را به آتش کشیده و فریاد می‌زدند؛ "زنده باد رهبر آپو" آنها را می‌شناختم.

یکی از آنها یک بلوز سفید به تن داشت.

از هر طرف اتاق صدای گریه و زاری می‌آمد، فریادها بلند می‌شد. عاطفه‌هایم را آماده کرده بودم.

فقط ممکن نبود. تحمل کردن آن نیرو می‌خواست. عذاب سرتاسر وجودم را در بر گرفته بود...

نتوانستم جلوی اشک‌هایم را بگیرم...

یک ملودی از جلوی چشمانم جریان یافته و می‌رفت.^۱

۱ رفیق ژهات (رمزی آک کوش) و رفیق تایهان (احمد یلدرم) در روز - ۱۷ نوامبر ۱۹۹۸ - با گفتن "زندگی بدون رهبری امکان ندارد" دست به عملیات خودسوزی زدند. پلیس محافظ مجدداً دوما فوراً آتش را خاموش کرده و هردو را به بیمارستان رساند. رفیق ژهات بلافاصله بعد از رسیدن به بیمارستان، به شهادت رسید. رفیق تایهان به سبب داشتن کاپشن چرمی و نریختن بنزین بر سر خود از کمر به پایین دارای سوختگی شدید بود اما به سبب نسوختن جمجمه و اعضای درونی بدن، تا ۱۸ روز بعد از آن به حیات ادامه داد. به روز ۵ دسامبر ۱۹۹۸ به عهده‌ی که با ژهات بسته بود، وفا کرد.

" رفتگان کجا ماندند

حسرت خنده هاشان

بر دلم مانده

انگار

فقط آنان

این شهر را زیبا کرده بودند.

مردند

اما

پایبند به عشق و کودکان

اگر بروی

این شهر ویران می‌شود

پرنده‌ها هم خواهند مرد

اگر بروی

ریحان‌هایت را کی آب می‌دهد

شب هنگام

پرنده‌ها کجا می‌مانند؟

تو دوست من بودی

خنده ات

طلوع خورشید بود

هر شب

نامه ای می‌نویسم

به اندازه ی کوهستان‌ها

اکنون

از آدرسی گمشده

صدایت می‌آید

سردت شده
فراموش نکن
تو دوست منی
هر کجا که باشی
همان‌جا خواهم مرد؟!^۱

نامه‌ای از رفقا؛ شهید تاییهان و ژنات

^۱ - یکی از شعرهای احمد تللی (AHMET TELLI) شاعر نام دار ترک

به افکار عمومی جهان؛

آمریکای امپریالیست، اسرائیل صهیونیست و ترکیه‌ی فاشیست که در رأس دیکتاتوری جهان قرار گرفته‌اند، در تلاشند که با پیشبرد توطئه‌ای بین‌المللی علیه رهبر ملیمان «رهبر آپو»، مبارزه‌ی رهایی ملی کردستان را نابود سازند.

تمامی کشورهای که به طور مستقیم یا غیرمستقیم در توطئه‌ی بین‌المللی شرکت کرده‌اند، باید این را به خوبی بدانند که خلق مظلوم کرد در شرایطی قرار گرفته است که تاریخ نمونه‌ی آن را مشاهده نکرده است. از سوی دیگر؛ دولت فاشیست ترکیه، با سیاست‌های انکار و امحای ملی، خلق کرد را به پرتگاه نابودی کشانده، بی‌شخصیت، پست و خوار نموده است. حقیقت خلق کرد را با خاک یکسان کرده و در دنیای کنونی، او را به منجلاب و فساد کشانده و با حقیقت جوهری و ارزش‌های بیگانه ساخته، حتی او را به وضعیتی کشانده که با خود به دشمنی پردازد و به هویت خودش خیانت کند. در برابر این وضعیت مهیب، گُرد آزاد که از ارزش‌های ملی و هستی بلند مرتبه خود جانب‌داری می‌کند، دست‌های آلوده‌ای را که به سوی رهبر ملیشان - که در سخت‌ترین شرایط حافظ مبارزه‌ی ملی آنان بوده و زیباترین انسان دنیا را آفریده است - دراز شده است، می‌شکنند. کاراکتر اساسی صاحبان این دست‌های پلید، دشمنی است با ارزش‌های انسانی. خواست آن‌ها مبنی بر نابودی خلق کرد در تاریخ و جامعه‌ی انسانی می‌باشد، سیاست‌ها و اعمال ننگی که در این راستا به کار گرفته‌اند، را در برابر تمامی انسان‌های ترقی‌خواه خوار پنداشته و محکوم می‌کنیم.

رهبر آپو از خلقی که تحت ظلم و ستم فراوان قرار گرفته بود و فاقد سازماندهی و به دور از پیشرفت‌های معاصر گذاشته شده بود، خلقی آفرید که دارای نیرومندترین سازماندهی بوده است و یکی از خلق‌هایست که صاحب، مقاومتی عظیم در دنیا می‌باشد. خلق کرد در این تصمیم خود از حساسیت و توان لازم برخوردار بوده و بی‌نهایت مصمم است.

با جان، روح و خون خود، به کسی که تمامی ارزش‌های ملی و جاویدان را در شخصیت خود بر جسته ساخته است، پایبند بوده و هر فرد از خلق مظلوممان در برابر سیاست امحاگرایانه‌ای که بر رهبریمان روا داشته میشود، به یک نارنجک تبدیل شده و برای پاسداری از رهبرشان، به گلوله‌ایی آتشین تبدیل خواهند شد.

خلقمان فراتر از جانبداری چهل میلیون انسان استعمار شده، از تمامی انسانهایی که علیه آنان استعمار روا داشته میشود، و همچنین از امید و حسرت‌نهای انسانهای ترقیخواه جانبداری خواهد کرد.

در برابر تمامی نیروهایی که با سیاست‌های توطئه‌گرانه‌ی خود می‌خواستند با نابود ساختن رهبر ملی، خلق کرد را به نباهی بکشانند و تلاش می‌کردند بار دیگر تاریخ را تکرار کنند، رهبر ملیمان می‌کوشد تا تاریخی نو بیافریند. رهبر آپو در خطابه‌ی روزی که به اعتصاب غذا دست زد، جانی تازه به خطابه‌ی حضرت عیسی داد. آنگاه که عیسی برای جلادان و آنان که او را به صلیب کشانند، گفت: "پدر، آنان را ببخشای که نمی‌دانند چه کار می‌کنند!" آری! رهبر آپو مجدداً این خطابه را زنده کرد.

تاریخی نو آفریده میشود.

هجرت حضرت محمد(ص) برخلاف آن‌چه می‌گویند، صورت نگرفته است، بلکه مدت‌ها قبل با رفتن او به طایف صورت گرفته بود. نقشی که دیروز طایف برای حضرت محمد ایفا کرد، امروز دعوت رومی‌ها در روم و برای رهبری ایفا می‌کنند. دیروز مدینه با آب طلا در تاریخ انسانیت نوشته شد، امروز هم روم نماینده‌ی آن است. نرون با سوزاندن رم، وارد تاریخ شد. امروز وارثان تمدن روم نباید با سوزندان کردها وارد تاریخ شوند. زیرا در توطئه‌هایی که علیه رهبر ملیمان صورت می‌گیرند، نابودی امیدهای خلقمان را همچون هدفی برای خود قرار داده‌اند.

یکی از عظیم‌ترین مقاومت‌های تاریخ، مقاومت اسپارتاکوس است؛ در عین حال یکی از پلیدترین خیانت‌های تاریخ هم، خیانت بروتوکوس است که رم با هر دوی آنها به خوبی آشنا است. ما به این امر باور داریم که ترجیح روم جانبداری از مقاومت است نه از خیانت. خاموش کردن امیدهای یک خلق، به معنای مرگ آن خلق است و تاریخ

هیچ‌گاه از آن گذشت نکرده و حتی بزرگترین گناه و خیانت تاریخ به حساب می‌آید. رومی‌ها که صاحب میراث تاریخی بسیار ثروتمندی هستند، به شکلی که لایق تاریخ آنها باشد با مبارزه‌ی رهایی ملی کردستان رفتار کرده و مطابق عواطف و احساسات خویش، از رهبر آپو و به تبع آن از خلقمان جانب‌داری می‌کند. ما به اتخاذ چنین موضعی از جانب رم ایمان داریم.

هر چند تاریخ خیانت فرصت ظهور روحی همچون روح حضرت علی را به ما نداده است، اما آتش مقاومت را صدها سال قبل، کاوه‌ی آهنگر روشن کرده است، امروز هم آتشی که رو به خاموشی می‌رود، به دست کاوه‌ی معاصر بیش از پیش شعله‌ور خواهد شد. یعنی دمیدن روحی تازه در کالبد انسانیت به ما امر شده است.

انجام این کار را روح و عاطفه‌هایمان به ما امر می‌کنند.

انجام این کار را بینش تاریخی‌مان و کینه و نفرتی که نسبت به دشمنانمان، آنان که حیوان صفتی را بر ما تحمیل می‌کنند، به ما امر می‌کنند.

انجام این کار را خلقمان و انسانیت مدرن و ترقی‌خواه، جانب‌داری از رهبری و ملتمان و مسئولیت انسانیمان به ما امر می‌کند.

انجام این کار را کسی که بیشتر از هر کس، حتی با دشمنانش هم خواست برادری و آشتی دارد، حسرت یک زندگی آزاد، برابر و انسانی را داشته و همه‌ی زندگیش را صرف آن کرده و جاودانه خواهد ماند، استاد و فرزانه‌ی بزرگمان- که به افسانه تبدیل شده است- رهبر ملیمان رهبر آپو، کسی که در ما جوش و خروش و هیجان زندگی و مبارزه را آفرید، به ما امر می‌کند.

انجام این کار را عشق و محبتی که با روح آپویسیم در آمیخته و در بلندترین مرتبه رهبری نماینده‌ی آن است، به ما امر می‌کند.

انجام این کار را پایبندی به رهبری و تمامی ارزش‌هایی که در حقیقت رهبرمان به هم رسیده‌اند، به ما امر می‌کند. اگر اطرافیانمان به پایان دادن تراژدی‌ای که امروز بر خلقمان روا داشته می‌شود و توطئه‌ای که علیه رهبر ملیمان به وقوع می‌پیوندد، نگرش خود را عمیق‌تر سازند، همانگونه که ما امروز از جلا دادن عیسی و آنان که می‌خواستند

محمد را به سوی مرگ روانه کنند، یاد می‌کنیم، آیندگان هم به همان شکل از آنها یاد خواهند کرد. خلقمان که امروز خود را به نارنجکی تبدیل کرده و منفجر می‌سازد، فردا آنها را هم با خود منفجر خواهد کرد.

خلقمان که امروز خود را برای آزادی می‌سوزاند، فردا آنها را هم با خود خواهند سوزاند. خلق مظلومان که به غیر از یک زندگی انسانی هیچ هدف دیگری ندارد، به لعنتی تبدیل خواهد شد و آنان که هیچ‌گاه انتظار نداشتند، چنین وقایعی رخ دهد، با عواطفی دشمنانه مواجه خواهند شد. آنان با دست خود برای خود دشمن می‌تراشند. هر چند که احتمال وقوع چنین رویدادی ضعیف هم باشد، اما باید همه بدانند که این توطئه هیچ نفعی برای هیچ کس در بر ندارد و به آن چیزی که به دنیا معنا می‌بخشد، یعنی به خوبی، زیبایی، دوستی و اصول معنوی آسیب رسانده و بار دیگر راه را بر نابودی آنها هموار می‌سازد.

از کسانی که با این مشکل در ارتباط هستند، تمامی کشورهای جهانی دعوت می‌کنیم که مسئولانه برخورد کرده و با آگاهی از مسائل، مواضع خود را اتخاذ کنند و به آنان می‌گوییم که به اتخاذ چنین موضعی از جانب آنها ایمان داریم.

همچنین تمامی رسانه‌های جهان، در رأس همه‌ی آنها رسانه‌های ایتالیا را دعوت می‌کنیم که به بسیج عمومی که علیه توطئه‌ی بین‌المللی شروع شده است، یاری برسانند. از سویی دیگر عملیات‌های ملی خلقمان را که از طرف رهبر آپو اعلام شده است و خلقمان را دعوت می‌کنیم که به ما همکاری برسانند، اعلام می‌داریم که این مرحله یک "امتحان برای انسانیت" است. از سوی دیگر؛ هم خلق روسیه را دعوت می‌کنیم که در برابر تصمیمی که از طرف مجلس دوما، در رابطه با رهبران گرفته شد، با احترام برخورد کرده و در این مورد نقش تاریخی خود را به جای بیاورند و در این مرحله سخت، با نام انسانیت ترقی‌خواه، وظایف خود را در این باره به جای بیاورند.

دستوری که از طرف رهبر ملیمان «رهبر آپو» برای خلق صادر شد، مبنی بر اینکه؛ "حساسیت و عاطفه‌هایتان را زنده نگه دارید، اما دست به عملیات‌های انتحاری نزنید" را به عنوان برجسته‌ترین ویژگی انسانی رهبران قبول داریم و در اینجا اعلام می‌داریم که تا

دَم مرگ به تمامی دستورات او پایبند هستیم و در سایه‌ی عفو و بخشش او، شعار "بدون رهبری، بدون میهن زندگی محال است" را سرداده و عملیاتمان را به جای می‌آوریم.

- مرگ بر ارتجاع جهانی که دست به توطئه‌ای علیه رهبر ملیمان زد!

- مرگ بر خیانت جهانی و ملی!

- زنده باد **P.K.K. ,ARGK, ERNK**

زنده باد رهبر آپو!

تایهان امید - ژهات

بشنوید ما را...!

بشنوید ما را و
 ببینید ما را در انقلاب انسانیت
 در زایش شعله‌های آزادی بگیرید ما را
 خاکستر شود بدن‌هامان
 برای
 سماهای اوج گرفته
 دریا‌های عمیق آبی
 استپ‌های قرمز و زرد
 در عرفه‌ی کشور فراموش شده‌ی ما
 بر کوه‌های باشکوه‌ش
 بپاشانید ما را
 بشوئید روح‌مان را
 در ساحل‌های مقدس
 دره‌های عمیقش
 پاک کنید زیبایی‌ش را
 بر باد‌های استقلالش
 ما را به اهتزاز در آورید
 ما را در پرتوهای خورشید پهن کنید
 و در آسمان دفن نمایید

به یاد رفقایمان احمد یلدرم و رمزی آک‌کوش (تاپهان و ژهات)

شهادت رفیق تاپهان و رفیق ژهات عملیات آنان، عملیاتی است که راه را بر یک
 زندگی مقدس می‌گشاید. عملیات خودسوزی آنها یک قهرمانی عظیم است. با این
 قهرمانیشان، وعده‌ای را که به خلق، رهبری، شهدا و حزب داده‌اند، به عظیم‌ترین شکل
 ممکن به جای آورده‌اند.

هر چند عملیات خودسوزی آنها را تصویب هم نمی‌کنیم، اما گامی را که در راستای کاستن دشواری‌هایی که بر انقلاب روا داشته می‌شود، برداشته‌اند، درک کرده و وصیت آنها به عنوان وظیفه‌ای اساسی به جای می‌آوریم.

رفیق تایهان و ژهات، نه تنها با شعله‌های آتش در اطراف رهبری حلقه‌ای درست کرده‌اند، بلکه راه مبارزه‌ی خلق و انقلاب را هم روشن ساخته‌اند. هر چند عملیاتی که رفیق ژهات و تایهان انجام داده‌اند، از دشواری‌های انقلاب کاسته اما وظایف سنگین‌تری را بر عهده‌ی ما می‌گذارد.

بار دیگر رفیق تایهان و ژهات را با احترام به یاد آورده و پایبندی به حزب و مبارزان آن و آزادی خلقمان را بار دیگر بر زبان می‌آوریم. افکار عمومی جهان و خلق میهن‌پرستان را هم دعوت به درک معنای این عملیات و به‌جای آوری اقتضاهای جوابگویی برای آن می‌نماییم.

با درود و احترام

عبدالله اوج‌آلان

رهبر کل P.K.K.



رهبری هنگام ورود به مسکو، استقبال در فرودگاه

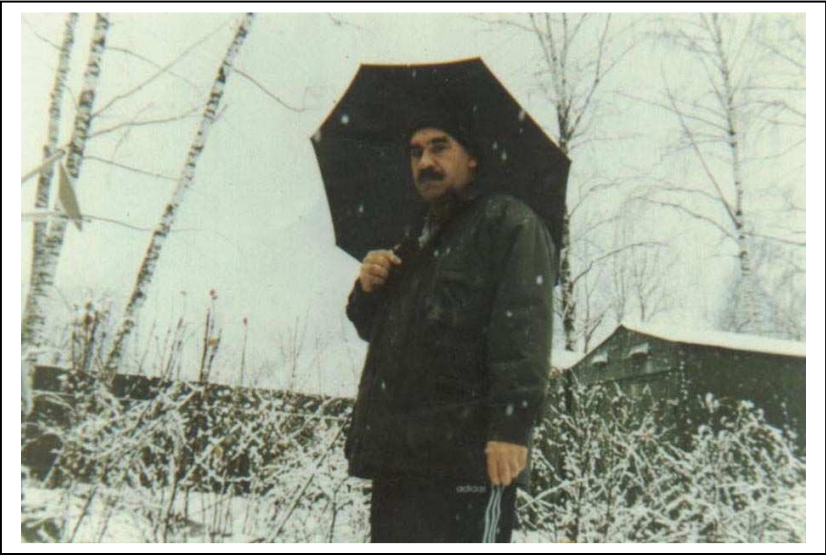




قدمزنی در جنگل‌های اودینسوا از چپ به راست: شهید تابهان، رهبری و سیدار



خانه‌ی میترفانوف

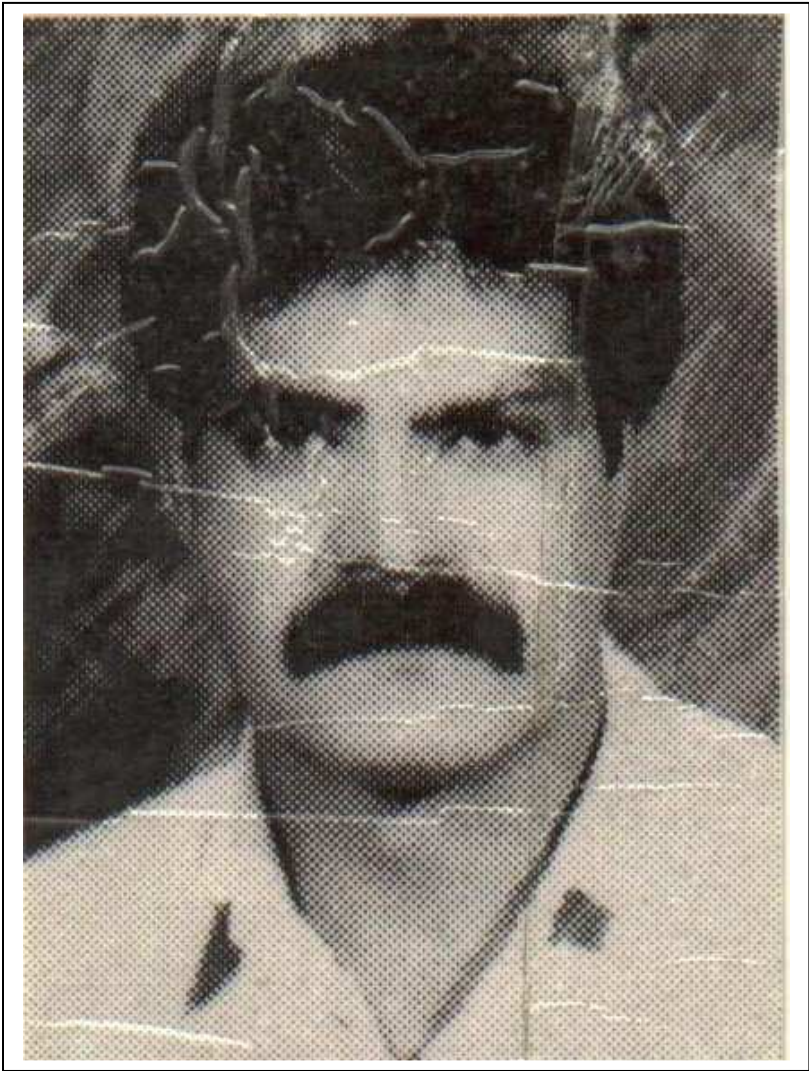




تابهان و رهبری در خانه‌ی میتروفانوف







تنهایم

تنها شدم

اما!

نترسیدم.

این را تنهایی باشکوه نام نهادم

تنهایی یک کشور گم شده

تنهایی خلقی که مدت ها است

خوبش را از یاد برده است

چه زیباست

به اندازه‌ی سرزمینم تنها و

بسان خلقم

بی کس!؟

